





Söylem	Uzun	mesesi
H	Haban Hüsnü	P
Y		
Eski	Kaynak	036

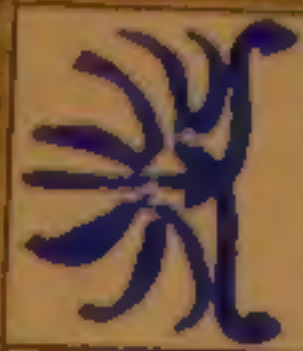


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 ان شاء الله که بخون کر ختم **۱** یکچند چو غنچه عاقبت کف  
 از شش کش خورشید ششم **۲** که کوهر از سیمه و از سق  
 سبحان الله این چو کوهر باست که در میان آسان است  
 سیاح فضل در صدق کرد آمده بود و بسیار  
 غواص کثرت از قعر بحر حکمت مباحل نطفه  
 تا طقه هر یک را بمقت تامل سقده و بالاس تعمق  
 بغوران در رفته انگاه برشته مناسبت و علاقه ملا  
 با یکدیگر بخت ایام و صورت انتظام داده  
 الحق سجد آمده که اگر مستحان جماع قدس دست پر  
 کردند نذر و است و اگر مقدسان مجاس انس  
 ما بکشتن فراهم آرند سزا استغفر الله چه میگویم

صدق پاره چندی سیم قدر است برهم ریخته و خرف  
 ریزه چندی اعتبار با یکدیگر همیشه لعبت دکان رانی  
 و طبع دیوانگان را موافق نه مانع نظران را بان کاری  
 و نه کامل خردان را بان اعتباری چون محال مستان  
 همه پیوده و چو خیالات شکسته تن بغرض الوده باین  
 همه امید امید دارم که پرده کیان نشین منعی پیرایه  
 جلال کرد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرایه کمال

جامی که قوی شکسته است	از دست زمانه پایاست
چون فال زبانه خرد	کرد او رده است چرخه
باشد نظری خجسته کمال	افتد بچنان شکسته حال
یار مستحان افلاک	صادق نفس عالم حاکم
کین بسی که جمله با محبت	هر خیزد که در شمار محبت
با اهل صفاتش و برادر	وز دست مغایرتش نکند
و سلام علی محمد و آله	سلام صبا نامه و محبت





ابتدی بسم الله الرحمن	الرحیم المتولی الاحسان
میکنم از نعم این اَب حیات	زندگی بخشیدن دل بِل نجات
تر زبان خاتمۀ مشک افشا	تا معطر کند این عنوان را
نافه اهو تا راستین	نفی طبلۀ عطاری است این
خوش نفس عجب باغ است	تازه رس میوه شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب است	لوحه بزما لا ریب است
نقش هر لوحه که این حرف	طالبان زاره فردوس است
حرّم انکس که ازین در چو با	بوی فردوس نفوذ شست
زلفت بر دوس خبر اسرار	که بود درج در وصف جبر
ثواب که زنی از ناله دم	تا نه بندی لب از آغازیم
یعنی ای کرده بدین نام	لبت از هر چه خوارین بایم
سینش از لکزه طارم عش	خیره کون سایه به کاشان
یعنی از رخ چو خورشید	بر تو تیز است درین سایه

بر تو مفتوح ز هر سلسلیم	روزنی رحمتی از باغ نعیم
هر آنکس جان عدو را حار	بلکه در چشم دشمن مسار
کم شود لطف ز باغ نظام	تا ز لاس سید است بکام
با تشکر ز با کرم کعبه	در کلوی تو دو چشمت شنبه
بهره و در دل جود رخ زرش	ریش را یافت بهین مرهم خوش
حاش حاشا که بود کاشما	بجز از عدو چنان نکته گذار
ابر و فون وی ن قله از	که کند دل زده آغاز نماز
یاش عشرت زیات جمال	عشره کالمه اشفت کمال
حرکاتش ز نور برکات	دارد جنبش ل آثار حیات
سکناش بسکون راه ما	روح را در کنف فضل
نقطه ها چو شعله ز نجوم	شیا طین القوا الوهم نجوم
شکل شد بد کرد و شامات	خارق معنی شد ز رجات
جامی این شاید پاکیزه	که و نکته پاکیش حبیب
شیوه جلوه کما ز قوت	صورت چهره کای ز قوت
کرد از بسمله نجات	عقد توحید صابیل سار



نیت در گوشه ل اهل نظر	هیچ زیور به ازین عقد
<p>انما الله واحد          محی همه شکر نعمت بدین          شکر فضالش که عطا کرد          که شود در نظر خورشید          هر که جایش بود درین          باشد از هر دینی گشته زان          ابد الله هر سخن ساز کنند          شوند که آرند چای          آن تبارخ قدم از پیش          اگر به لوح قلم کردم          چشمه قاف قلم تا کشاد          نه فلک با همه اختر که درو          همه را بخش خود افاض</p>	<p>فهو المنعم وهو الی احد          میکند شکر کند آری زبان          باعث شکر تنای در کت          غنیر سلسله شکر و سپاس          که شود هرین مونس دین          هر کس که بوجه لطف زبان          برده از نو کهن باز کنند          شکر موی ز کرمها خدا          و آن بتوقع کرم از پیش          بر سر لوح عدم حرف قلم          موج فیض اردل در آید          نه صدق با همه کوه که درو          که بصیرا وجود افاض</p>

نیلگون

<p>نیلگون چو چشمت بخش          رنگ نیل جابست دلیل          ز آنچه در کار که بوقلمون          طرفه نوبت نمون چو          هر که با پرده باین بخش          مردش کس بود پی زده کم          اینک اینک بگرشاهد حال          تا درین طبع فرینده سرا          بهر کس که پیش اینک حال          بحر جوش که فلک اند          گوش ماهیش چو این حرف          از زبان که چه هر درشت دین          واحد است او که زانما          بنف درشته و صد خم چ          هست دایره لیل و نهان</p>	<p>یک جابست زیندگش          که بید آمده از لیل          از شکاف قلم آورد بر          نقطه حلقه آن کونی بر          عاثر پرده نون و لعلت          رخسار دست فلک کسم          منبع انجم زده از لعل          نهند حادثه زلزله با          کرده در آن زمین مالا          بانک جوش این ملک          با خموشی ز سخن چاره ی          الله الواحدش اند زبان          همه بر وحدت او بند کواه          همه او آمده با همه هیچ          یابی از رحمت او فضا</p>
--	---



بانغ پر زینت ویش	اب آینه ز روشن کریش
باد از دغایه سا اندوز	میغ از دغمه سر آی آموز
بت چب سمن از غنچه کرده	یافت کرد چمن از سبزه
ز دست محرکس بغافوسن	از دم حادثه شمع میوه
باوا سبزه مرغان فصیح	دادده دانه بی قوت پر
دست جو دوش کل ادم چو	بخلیفه کرش نام تو
ناج نکریم نهاد از کرش	دادده از علم ادم علش
بیسرند تعلیم شست	طایغان را دهن از طعن
همه را که ده ترشح زانا	رشیج سجا نکت لا علم لنا
ساخت محراب ملک زو	سجده بردند بکایک سوش
بخران انشی و بوثر آد	که بسجود اود سر نهاد
کور دل بود پیر اناخیر	دیده کشتا سحر بت غیر
چون نه کردن نه اندر	لعن شد طوق نه کردن
پشت در کینه در محکم کرد	رکود در دوسو سه ادم
دانه را در لکزش تزیین	ره بدام خلش تلقین

سود دانه ز کرم کام نهاد	دانه اش در دهن دادم
کرد عصایش بر خشار شست	پشت عهش عصا خود
ز لکشن دانه طلعت اش	توبه اش بکلمه طاعت
تابش مشعل و آذر علیبه	رجعت انوار هدی من
ما که در ظلمت بر مشعل ایم	تابش نور از ان مشعل ایم
خیز جاک که مناجات کنیم	رو بدان قبله حاجت کنیم
بو کران مشعل نور برسد	جان ز نورش بسر برسد

ای جات که هر زنده	سرخ رکوده هر جا خفا
چاشنی بخش سکر کفار ان	کار شیرین کن شرین کار ان
بر دم ازنده فروزه رواق	شمسه ز کوش ز لکاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان	عقد بند کم حمت جان
جوم بخشنده بخشاینده	در بر و همه بخشاینده
ابریر تقینه لبان	خوان خورشید در طابان
کنج جان پنج یو برانه جسم	حارس کنج بصد کونه جسم



دیر پردا نیکو بسته دل	زود پیوند دل از خود
قفل حکمت کنج نه دل	زنگ ظلمت بر آغوش دل
مرهم داغ صحرای حیران	شادی جان غم اندوختن
نقد کان از کمر کوکب	صح عیش از دم اندوختن
موس خلوت در ماه کاین	قبله وحدت یکتا شدگان
تیر باران افکن از قوس تیغ	از صفا باد ده از لاله تیغ
برده عصمت کل مرهنا	حلقه حمت خونین کفنا
خانه نخلز تو چشمه نوش	دانه نخلز تو شهید نوش
لب از خنده زرق غنچه سیاه	داغ بر سینه ز تو لاله سیاه
غنچه ملک دل باغ تو ام	لاله سان سوخته داغ تو ام
هر که بر دل ز تو غمش باشد	ز آنچه بغیر تو فراغش باشد
هر چه غیر تو رقم کرده است	که چه پرورده تو پرده است
چند بر طلعت خود پرده	پرده بردار که بی پرده است
این نواز قام قدیمی شعر	بر قم مای قدیمی شعر
تازه رس قافله بار پیمان	بقدم کاه کهن باز رس

بلک

بلک بر سلسله عالم زن	سک این سلسله را برهن
عشاق باقی بجان از جا	در فتن پایه کسی از پا
جره کن بر شجر صدر چین	صقر پنج کن شاخ سکن
بر خم سنگ فلک کنگ آرد از	رخه اش در خم نیز کنگ آرد از
رنگ او تیر و کیت و شک	به زر کنی ادبی رسک
هست رنگ همه زین کیت	دست نیل شده بکیت
مهر و مهر را بفکن طشت نام	تا بر آرد بر سوک نام
پرده پرده نشین اندر	وز سر پرده در در اندر
که بسته جوزا بکش ی	کوهر عقد زربا بکش ی
زهره رچیک طرب برین	چند باشد فلک بر دین
خانه تیر بکش ز انکشتش	بل ز انکشت تیر کنش
چاردیوار غماص که باد	سر کشید است ازین باد
مهره مهر کنش از سر	شو از ان ملک کنش
آبرابر سر آتش بکاه	تا شود آگه از دود آ
ز آتش قهر برتری آب	بهر بر عدش ساز شراب



با خاک کسیه زیر نفوق	خاک را کن ز نم طوفان
نامزد کن زیرین ز لرها	ساز از آن عا لیه با فلها
ماهی کاو که دریا زیند	با همه باز شکسته آید
کاو را دبح کن از خنجریم	پشت ای بیتر از آرد
هر چه القصه بود رنگ	همه ز آینه هستی بردا
باشقی اخذن ز همه	بگرم رنگ تو بر من همه
نور پاک تو عالم سایه	سایه با نور بود هم سایه
حق همایکم دار نگاه	سایه دارم منقلب غم آره
مغربک سرانجامی را	جام صورت بشکن جام
باشد از سایه کبان دور	ظلمت سایه کشش نور شود
ارد از رنگ بی رنگی رو	با بد از گلشن بر کنج بی

اولین زاده قدرت	که ز نوش و جها کمره است
نفسم بلکه بیک تازه نهما	رسته از روضه ابرم

کوهر

کوهر معنی خیر البشر است	که مرا زاشده تخم و ثمر است
سلک پستی چو در آید ثمار	وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده	مغیش اصل وجود افتاد
روشت این بر من فزاد	که ز هم زاد درخت و دان
قبله بنده و آزاد است	علت غایی ایجاد است
از رخس نور با بی همه	وز در شش کار کشایی همه
طرف نامش که بان نام است	کرده نعلین ز حریفین است
آدم اینک شرف سرد را	تاج سر کرده یادش در را
کل شده و جهانت بی	مست شری و کلی زوشی
کل که آمد عرق رخا ریش	نیست جز شبی از کلا ریش
بود پیش از رستم تازه	بی صریق قلم آواز زاده
لوح ز آثار قلم هیچ نه است	که بر رخ حرف تماشا نشاست
عرش رایای ز بر کرسی	کز قد و مش بجز پرست بود
تا در آید بشکر شسته سوار	بود کرد و نثران کرده
بودش آیام بر نهشته	چار طاق از عنا صرشته



نورش از جیب آدم نمود	سر نماند ملائک سجود
نوح در مملکت طاف بانه	پشت از ویافت کشتی بانه
بوی لطفش بر ابراهیم رسید	کلش از آتش غرور و دوسید
یوسفش بود بدرگاه کرم	بنده قیمت او منده دم
طلعتش آتش موسی افروخت	لبش ایجا پس بیا آموخت
رفت در قافله فاقه خوشه	صالح از قافله اش تا کوشه
رخسخت در زانویه قمر نهاد	داد صد تخت بملیکان باد
در سخاوت ادب او ادب نداشت	خانه روبرو حرم او بلقیس
فرخ آرزو که از کمر راز	بار کی راند بکج لاکه ناز
علم جاه بطلان فرست	که را که دولت نوشت
سرو بی سایه اش از قدر نبرد	بر تر نشاندن سایه نبرد
ریک از اکر قدر و شهنش	بطن دادی صدی کوشه
آفتاب سحر ایمان اوست	نیر چاشکه احسان اوست
مشرقش که و مغربش بر	پر صبا مشرق از و تا مغرب
کرد بر خوان بنوت کیش	دعوت کرد نه چنان عرب

قرص مرایی کیشت لیم	بر انکشت کرم کرد و دینم
ینت زین سبج عجبتر عجی	که نشود ندبان قرص لب
شب دیگر قدم جان تا فوق	بر درخشنده براتی چون
اشبی همچو شب آب آتش	نعل او چون منوکر دوشی
کنده خاک پس پشت فلک	را نه از آفاق برودن کنبه
خرقه تن بر عرش کشید	خرقه را کند و بدو العرش
شد از این نور بقا دیده فرو	آمد و خوا بکیش کرم هنوز
بود نور بصر شخص جبین	چون بصر از نظر خویش نمان
یکی چشم زدن نور بصر	میکند بر همه افلاک کد ز
آزموز را بر قصر بلند	چشم بکشی و همان لحظه بیند
پن که نور بصرت بی مکتوب	چون بگردون رود و آید باز
بقلم کر ز پسینه انکشتش	بود لوح و قلم اندر شش
بود لوح قلم صریح ازل	کر قلم نیست قلم زن چرخ
از سواد خط اگر دیده است	بکاشن ز سه مسج شکست
نور بود او و خط تیره ظلم	نشود نور و ظلم جمع بهم



چار یارش که ز کمر کشند	قصر دین را چو چهار ارگانه
صدق و عدل آوری وجود و حیات	که از ایشان بجهان مانده بجا
همه مرضی همه راضی هستند	قرب حق را متقاضی هستند
گشت در قرب خنده اکنون کم	رضی الله تعالی عنهم
چهره شاد سخن زیور خطاب آراستین و مهر خرم بر سعادت از خاتم نبوت خواستین	
ای سحر طلعت کی مطلع	در سینه مه یانی برق
شقه برق تو برق افروز	لمعه برق رخت برق سوز
یلقه القدر ز مویت سار	و حی مثل زلفت کفایتی
طره ات سوده سوداها	آنجایی ز حروفش طاما
قاب تو بین عیان زار ویت	نقش تم خم کیسیت
باتو آنان که در جنگ روند	درج یا قوت ترا سنگ روند
کوهرین جام لبست رختند	ساعده دولت خود بگشتند
رخنه افتاد از آن حید کرا	در صف کوه صفائی کرا
سک و ذرات بخون نپاشند	رسته لولو تر جان شد

کس نکرد دست ز دل سپکس	در پاکیزه برین بکس
نخل قدسی و رطب تازیت	خسته از پسک خندان طیت
یعنی از گوش خان در تونک	دارد ای خواجها این پسک
کو یا صیرینه ملک و ملک	از ازلان سنگ زرت را بچک
تا کند عرض به ناپسند کار	زیور حلم ترا پاک عیار
لا جرم خدات از صد نیک	اهد قومی به برون داد نیک
حلم تو بود بلی کوه شکوه	کی ز یک پسک فرویزد کوه
کر ازین کوه صدایی برسد	هر که ایی بخواهی برسد
کر براری شفاعت سیف	بکشاید کوه از کار سی
تا بخواب اجل ای کوه پاک	خواهد ساختی از پسر خاک
فلک از غرت خاک شغفت	یستی گشت ترا بگشت
چند در جلد به تنها خفتن	حجره از گرد قبا نارفتن
چند در ستر خا بنشستن	در برین خاک نشین بستن
چند از پسبیل تو بیکانه	دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی ترکس پاکت ز غبار	خانه سرمه بود تیره و تار



چند نعلین ز پا بوس تو فرد	جفت باشد بزاران غم
خوابت از مفسد و شمشیر	قد بر افراز که از حد بگذشت
دست از بر دین پروان آرد	کف ز جلاب کفن پروان
شانه زن سلسله شکم را	سر کش نکس عالم من را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش	حل لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلالت دای	از در حجره خرامان بدرای
طاق محراب تکی کن زخا	سرش از غر بکیوان برسان
میز از بی قدمان عالی سنا	قدرش از مقدم خود عالی سنا
خطبه ملت دین از سر گیر	کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بکش ز رخ صدیقی	بدران پرده ز رخ صدیقی
داده عدل ز دست عمری	زن بفرق سر و خیره سر
خوش نشان کن ز جیاهای	ریز بر گشت و فابارانی
پنجه در کن اسب آلتی را	پوست بر کن دو رویه بایی
ظلمت را پی کار می نشان	آبشان ریز و بناری سنا
تاج ملک از سر دوان بران	تخت دولت از دوان بران

ساعتی که رقصان ساز قلم	زن از ان قاعده راست قلم
بی رمان از حشر بیم نداشت	راه دانی بر اقلیم نداشت
در نخواستی که ز اقلیم بقا	آوردی روی برین شهر فنا
تازه کن عهد کوه عهدی	داده ولی عهدی خود عهدی
علمش بر جرم بطا زن	تنق قدرش بر اعدا زن
مهد عیسی ز سر بسنج برین	کتران در ستم آبا و دین
بار و جال و شان بر خزان	بی بیان عدم سپردن
عاصیان میرو سامان تواند	دست امید بدامان تواند
خاصه جامی که کین بندت	چشم گریان بشکر خندت
بره نیست ز طاعت و ریش	لب بچنان شفاعت کیش
بو که نقد خود ازین در طعم	بر داوره زینے دیو طعم

رو عباد دولت شایسته که عبادت شایسته را

زات عبادت دولت و عبادت عبادت عبادت

که پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

چون فی خانه شد گشت	بنوا سازی توصیه خدا
--------------------	---------------------



دکتر ز غزه دیگر خست	پرده نفت پیر پر دست
به چو آن ز غزه کوتاه کند	کوشاک پستری شاه کند
شاه و الا که در یافست	که فلک کور او راست صفت
حامی بیضه کیتی ز فتن	بر سر فتنه کران بیضه شکن
عدل و صفه ایام بر تن	کرده پاک از رقم در دوغ
رای او را است جمشید افراخت	جبر او سایه بخورشید افراخت
کفش ابر است که کور دارد	بلکه خورشید صفت زرباد
کرچین ز ابر کفش بر کرد	سر کل از وی طبقی در کرد
در بر و ز کند از جو دنا	مشت دینار شود و دینار
خیل اعدا اش که بی دست	دست در هم زده کشت خند
برق قدرش چو رسد ز آلود	دو دشان بگذرد از چرخ بود
کار مظلوم بود ساخته اش	ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش ازین نفعه بسی گنج مشکوف	نه بیزان کرم کشتی صرف
عدش اکنون که عالم سیم	مانع صرف چو عدل عمرت
نامش آن کور تاج آورد	که برو بحر کاه تمام نکست

11

پیش ز فضل ازل این اگر است	که چو وی ست کرامی ناست
ذاتی از تاجوری یافته این	تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جلال ابدت	نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لغت دارستی	خطبه را سکه بنام تو هست
ست نیک و بد عالم پست	آنچه معترت در و نام پست
چشم ازین پوست سوی منگشت	منز نهرست سوی نهر کراست
نیک نام آمده بحر و بس	نام در شوم بنام تو هست
جام عیشت چو شود آون	جرعه بر خاک تنی پستان
پاکبازان که همه خاک تواند	جرعه پرورد می پاک تواند
کنج رنج نشان مرد توئی	تاج ده تاج پستان مرد توئی
بر به چشم جان خاک درت	طوق جان حلقه بند کمرت
ست میدان سخن تنگ بسی	چون رود راه شنای تو کی
حرف را کی بود آن گنجی	که شود ظرف شنا پاسبی
بحر معنی چو شود موج	چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو در یوزه کند	بحر پیدا است چو در کوزه کند



نیست چون این غرض انجام پذیر	هر که کردم ز دعا زخم گیر
هر سخن تا فلک صبح شکفت	تیغ خورشید بر آرد ز علف
فرق حاسد ز تو بشکافد با	روز و شب یافته و تافته با
یافت کام تو در باغ	تافته جان و یار داغ اصل
<p>بیب نگر جوهر آید از بسته لایبر که بر عتقه وی ز رشته          آید آن عتقه که گشت و در هر روز از آن در آید</p>	
شب که ز دیر کی مده کل	تیر کو خیمه محسوسه و طی ظل
آخر از بیم و شباب از زنا	ساختند از پی آن میخ و طاب
چون شبک قفس مشکین زنگ	گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس خاک زد	پای بر طارم افلاک زد
عالمی یافتم از عالم پیش	هر چه اندیشه رسد زان هم
عقل مغزول ز کرد آورش	و هم عاقر ز مساحت کوش
نور بر نور چراغ حشر	فیض بر فیض محاب کوش
ننگ بطاش که در بار	ابر صحرایش که در بار
بر سرم که بود در چند آن	که مرا رشته طاقت کجاست

چشم آمد که از آن کج نمان	نشوم جده دور و بر پشت
کوش جا ز اصف در کردم	جیب دلاز که پر کردم
باز گشتم بقعه مکار خست	عزم بر نظم که کرده است
هر چه زانجا کرد و در خستم	همه زالماس تکرار پیستم
بس سحر ما که بشام آوردم	شامها همچو شوق خون فوردم
مرسله مرسله بر هم پیستم	عقد بر عقد بهم پیوستم
بسخه شد پی ابرار تمام	خواندش سخته ابرار تمام
قد پسیان دست با آوردند	دعوی سخن پیش کردند
مردایش ز خرد مده ربا	عقد هایش ز فلک عقد کثای
سلک آن دانه مکرزین	رشته شیخ شبتان یقین
نقد مر عتقه وی از کان	داد آرایش کان دگر
میرسد عقد عشق بحبل	هر یک از دل که جمل کل
اربعینی است که درهای فوج	ز کوش دست بخلو که روح
کرت این سحر اقبال و شرف	افقه از کردش ایام کجف
طوق کردن کن و آویز کوش	بد و صد عقد در آفراموش



بود که چون بسمه در اینی شمار	رسد دست بر سر شکر
چرخ کلی سلب از حق پوش	همچو ابائی زمان از حق فروش
بسخه عقد ثریا در دست	خواست بر کوه این بخت
گفتم این رشته که میگفت	که بود عقد بلورین صفت
کر چه بس لامع و نور انست	نور این سجده و صد چند
نور آن روی زمین را بگرفت	نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد	نور این دیده جان روشن کرد
که چه آن کوه بحر کهن است	این نوآمین در دوج سخن است
کر بصورت بود آن پائین	رفت معنای این راست
کر چه در سک زمان آن پیش	چون دراری بشمار این پیش
کر چه آنجا زسد دست کسی	بزه در گرد و ازین دست
کر چه آن هم وطن به و خور	این مجوز شیشه ازل اهرت
کوش کردون چو شینه این	شد ز ذوق سخن چرخ زمان
گفت قدح بخت بنظم سایه	آپسن اسه جزا که حامی
ماه و اختر که ملک تو باد	لوح عزیزی پر کلک تو باد

با دانه کل سب بجا	بسخه نظم تو بخت غای
عقد اول در پرده شای دل و بیانی	عقد اول در پرده شای دل و بیانی
راپستان بوی توان	سید محرم نام نام که
در پهلوی پیش	در پهلوی پیش
ای پهلوی تو دل در پرده	مر ازین پرده برون درده
دل که هر سپهر بود آورده	دل که در پرده بود پرده
یکدم از پرده غفلت بردی	باشد این راز شود پرده کشی
ینست این پیکر محرومی دل	بلکه مست این نفس و طوطی دل
کر تو طوطی ز نفس نشستی	بجده اناس نه پسناسی
دل نه خرمیست این خرگاه	نام خر که نهند کس شای
شد که باشد و خرگاه	ترک خر که کن و در شاه مکر
کلن جان چو نشاند بکل	بود مقصود از ان غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن کیست	در وی آفاق نفقن گیرد
عالم و عالمیان در وی کم	همچو یک قطره نم از قلمزم
چرخ یک غنچه زیستان	نطق یک نم ز زیستان



غصه ناز با غش و درد	توده خاک ز آتش کندی
یک نفس وارو از سحرش	سفت دریا صدف یک کروش
نه فلک پیش درش دمیگر	پیش چرخش جهان با چرخ
زیب دست او بش خاتم	آسمان کبتش نقش نیکین
کنج پنهان ازل را کجور	نشر احسان ابد را منشور
میوه زار که شش نامقطع	میوه خوار حش نامنوع
کوی او دست خوش و دوت	رشته اش مرده کش مایه دوت
بلکه مادر کف او دست خشم	بسته رشته او مرده دشم
اوست چون باد صبا با چو غبار	اوست چون ابر چمن با چو بار
کرد میکن ز زمین چون خیزد	کرده در دامن باد آویرد
کی کشد بزمه سر از خاک چمن	رشته ابر نیکنده رسن
ست از بخشش و بخشش	ست از و کاش و افزایش
تن بجان زنده و جان زنده	نیست مر جانور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است	این منز خالصت آدمی است
بی دل زنده چه دارد چه تو	زین شرف مانده چه دیوار چه تو

دل تبه پر خرد توان یافت	بگذر از خود که بخود توان یافت
این که در پهلوی چسبی	به اگر پهلوا زود در چسبی
را پستی جوی که در پهلوش	دل و جان زنده شود از پهلوش
سالم خون جگر با جود	خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دل یابی بوی	بره زنده دل آری روی
دل شود زنده ز بختی	نه ز پر علی و سپار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی	که تجسس چراغ اوردی
ره به بختی آوری	بهر از دود چراغ خوری
بچراغی چه شوی روی راه	که کند دود و دیت غازی
چو چراغی که نباشد دودش	رهنما ساز سوی مقصودش
پر تو نور دل پرست آن	که چو خورشید جهانگیر است
دیدم سپند از آن نور فراز	پستی خویش در آن نور یار
مچو خور که بخود آتش زنی	اگر شوی صبح دمی خوش

حکایت نیک القضاة محمد بنی که در سجده واتی سوی می شکست  
 و بعد از آنکه برخواست از سجده واتی را که در سجده واتی شکست



مردم دیده روش خردان	بگردانش هم پند و مودان
بس که در بهار نج علوم	بر شد حاصل وی کج علوم
لیک از آن کج بجز رنج نبرد	بویی از سر حقیقت نشیند
روی مست بصفا کیشان کرد	کسب علم از کتب ایشان کرد
کر چه عمری بر آن راه سپرد	ره از آن نیز بمقصود برزد
در ره عشق نشد صاحب دل	کو سر دل نشد اورا حاصل
ناکمان نیز اقبال یافت	ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بترالی بست	سراین رشته اش افتاد بست
بود در صحبت اوروزی بست	پس همه عمر به بهر روزی بست
یافت بنیابصری از زویش	بر درویش دلی از پیلویش
از قفس طرر و دشت پرزد	وز بصر نور دشت پرزد
مارای شیا الا درای	فیه نور آمد فی ظل سوی
از خدا کون و مکان پر یافت	وز یکی مرد و جهان پر یافت
دید یک واجب ممکن بر رخ	نور او طالع و ممکن مطلع
خلعت خویش در آن نور بیاخت	بلکه خود را همگی نور شاخت

مناجات و اشارت بر پیروی برادران و سبب بیان  
 که در غلظه و توفیق نیست سخن که شمره آن شجره است

ای زانده تو پر خون لای	دم بدم از تو دگر کون لای
دل در مست افتاده پیر	که بر فباد سوار اکر پیر
مردم از جنبش بر باد داشت	پشت آن روی شده در باد داشت
وای ما که تو قرار شدی	بر خود میل کار شدی
بر در خود ندی پیکش	حرف تلکین کنی تقیش
بند جامی که بدای تو داشت	بفر و غی ز چراغ تو داشت
یا خود راحت جانش کردا	نام خود و در زبانش کردا
بگر مای خودش میان کن	بشایدای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای	ره با سرار معانی بنمای
پشتیش باشن بوفیق سخن	واورش روی تحقیق سخن

حقید و در شرح سخن که شریف ترین گوهر مدف است  
 و حقیقت ترین زیور شریک حریم است

ای قوی رقبه اخلاص تو	خلعت لطف سخن خاص تو
----------------------	---------------------



بحر مستی سخن پر گشت	هر یک آویزه گوش هست
در بلورین صدف خنج کهن	نیست و الا که یی سخن
سخن آواز پر جریست	روح بخش از دم اسرار است
سخن از عرش برین آمده است	بر پاکان زمین آمده است
نیست در کان کهری تبار	یا در امکان هنری بهتر است
نامه کون بوی طلی شده است	آدمی آدمی از وی شده است
فضل ملک و شرف نامه باد	عقل را اگر می بکا به باد
گر بودی سخن تازه رسم	نشده لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار بخشند	روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخت زنده شود نامم	بسخت بچیت شود خامم
دل که لب تشنه با بخت	پخته و خام خراب بخت
طبع ما خرم از اندیشه او	خرم آنکس که سخن پیش او
شب که از فکر سخن پیشم	فرق را کرده ز قیاس قدیم
حلقه خاتم صد قیاس و یقین	دل نکین نقش نکین حرف
اگر گشت در تران در کج	که بروم آورد از هندش

چشم ازین غایب اند چه	کوش ازان که کسب هم کرده
توان مع سخن جز سخن	زیر این دایره میروین
گاه دست سخن تجا	مع کویان که فلک معاجد
دست و مایع و مدفع خود	جز سخن که بغنا نافرست
قوت و قوت همه از خویش گرفت	چون سخن راه سفرش گرفت
پای بر طارم اعجاز نند	رفت بر راحله از نند
نامه سحر بیابان سپرد	قیمت زنج کرانان سپرد
رهبر راه شریعت سخت	حامل سرود بیت سخت
دست بر امن و ذوال از وی یافت	شرع و دستور کمال از وی یافت
چشمه فرع روان کرده او	نکته اصل بیان کرده او
در پیسم نفس آویخته است	کلی از باغ و غار نیخته است
سخن کرده لب ناطقه نام	کوش را آمده بویش بشام
بپس شوق لب آواره	مست ازین گل چین دل آواره
رو درین باغچه بر بوی نیم	ما که بخت زده از وی نیم
وزنک و پوی و این نالشا	مست بر بوی و این نالشا



جلوه پس ز وصافی است	سکه عشق رست است
سخن اینجا که ز دلف آید	خامشی از ز صامت عجب
بس او به ز زده دمی است	ذکر ز دره ادبی رسی است
سخن و سحر یک آینه اند	ز و زنج بهم گیر نک اند
سخن از چشم جان کرد آید	ز رخشان ز شریا بد آید
آب آن روضه دین افروز	تا باین خرمن ایمان سوز
در سخن نیست بزرگس محتاج	بسکه ز سخن یافت و حاج
ای با قفل این کاخ دو	که بکلیدش توان ساخت ز
لب چو زلفون سخن آرند	این کره در سینه کشاید

کای که در این عالم زبانی که است بیخبر و بیچاره  
 و تیغ طعنه را در وقت و در مقام و در مقام

ظلم حجاج بغایت چو رسد	تیغ بر تپتی چند کشید
کجها ز بخت آوردند	کجسان خاک بهر بر کردند
پیش از جیله گری سو زدند	کارشان روی به بسود
جمله کردند سر اندر سر تیغ	سر نهادند بر آشوز تیغ

بجز آن باز نیست کردار	که چو آمد بهر شش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای	کار برمانه با حسان چای
ماتنی چند که از جبهه به	کار مایست بجز شغل به
نپسردیم ره احسان لیک	نزدی کام تو هم چند آنک
از کس که چه بدی شود	ترک احسان ز تو هم عین خطا
چه ز مار سم پستم و ز زین	چه ز تو سر ز کرم چمن
طبع حجاج از آن نکته گفت	داد فرمان بخلص دی و گفت
تغ بران طایفه مرده دلا	در هوا و سوسای فروده دلا
که از آن قوم فرومایه کی	برینا و در چنین خوش نشینی
کاش اول ز تو بودی این کار	تا ز تو یافتم این کار
کار هر یک ز تو پسجید شد	جرم هر یک تو بخشید شد

مناجات در بیان قصه زبان سخن از شرک و کفر  
 و شکر و ایمان و تقوی و عبادت و سجد و سجده  
 مولود است یا بد و در کتب و کتب و کتب

ای زبان خردار گشته	پایه قدر سخن از تو بلند
--------------------	-------------------------



بخود شرح کالت نتوان	سخن شکر نوات نتوان
سخن از باغ جالت ورد	و نه رین مرطوب باد آورد
از کلی رونق باغی گشت	و تر تخی نور چراغی گشت
به کرین ز غم خاموشم	پای تا سر چو صد فکوشم
طبع جامی که شناخته است	کمرین مرغ و فاپر دست
هر طرف کرد سوای دارد	پای دل بسته بجای دارد
عادر از حدیث کس	بر زبان ذکر تو میخاهد بس
رخت از آن دایره پروان	نطق ازین قافیه موزون
بش خطبه افروخته ده	بر زرش سپکه موزونی
نغمه سیر در مکتوبه که من شکر عباد است	
نظم برزی او و آن من ایسان از اشتهار است	
ای بر شاه موزون معون	حالت از مشک خطان دیگر
هیچ شاه چو سخن موزون	ترخوبی ز خطش پروان
صبر از صعب و تسلی مشکل	خاصه و قتی که پی بردن
کشد از وزن بهر طراز	کند از قافیه دامش طراز

پا بخالی ردیف آراید	بر جبین خال خیل افزاید
رخ ز تشبیه و جمله چو ما	برد عقل صد افتاده راه
نوجنسیس ز هم بشکافد	خالی از فرق دو کیس بافد
لب ز تر صبیح کور کین	جعد شکین کرد آویز کند
چشم از ایهام کند شکستن	نقشه در ابجمن و هم فکن
بر چهره نند زلف مجاز	شود از پرد حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنچه	رخ نماید ز شبستان تعال
کوش را حاطه در پند	صدف آساز کبر پند
چشم را خرمن عنبر بجشد	بطبق غایت تر بجشد
که تمجید شود نغمه سرا	که ز توحید شود عقد کبار
گاه در صومعه خوش حالان	نکته گوید بلب قوآن
صوفی جان و جهان کرد واع	کیر و از نکته او راه
گاه دمسار شود بانی و خک	در خرابا است برادرانک
مطرب مجلس پستان کرد	ره زن باده پرستان کرد
گاه غم نامه عاشق خواند	پیش معشوق موافق خواند



بر دشت تازه کند عیدم	سازدش در حرم لطیفم
که کند پرده معشوقه ساز	دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد	پرده سان بر در معشوق
ما که از سحر ساری او	وز شب شبده پردازی او
غرق در یای تفکر شدیم	مکت نشین چون صدق شدیم
قوت جان قوت دل زینیم	کل درین مرکز کل زوینیم
کل دولت ز در او جویم	مینت عیب از هنر او کویم
که چه بر بی هنر آن پرده در	چشم بد دور که کمر هنر است
در چه جوینده سر نایاب	کشد لب ز چنین جلا ب
آن پر از جوهر قرآن شیش	زان نیالود بان انگشش
تا نه خلقی بجان در نش	کین دو کوهر مکر از یک گانه
بسکه تاج سر قرآن است	ز آنکه بنجیده بدین میزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی	حرف موزون نه از قرآن بودی
کرشکستی نشد از شعر دست	آن نه از وزن زبانی و زنی
چند باشی بزبان بید بخت	کشی از دست زبان بید بخت

شتر آیت ز سر چشمت دل	سر چشمه شاد آلوده گل
کر نه سر چشمه ز گل پاک شود	چه عجب ز آب که گل پاک شود
بایدت در سخن آسودیکه	پاک کن دل ز سر آلودیکه
تا دین در حله مشغله ناک	پاک خیزد کمرت از دل ناک
پاک زبان همه خاک تو شوند	خازن کوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار بکنند	تخته نواز شاز بکنند

بجای شمس الدین سعدی که می نویسد که چون این بیت

برک در حقان بر در نظر شویا	سرور قی و فقری معرفت کا
----------------------------	-------------------------

یکی از بزرگان در واقعه دید که جمعی از ملایک طبعاً در برش بودند

سعدی آن بیل شیرازین	در کپشان سخن دستان
شد بشی بر بحر حمد خدا	از نوای سحری سحر نمایا
بست بیتی زد و مصرعیم	هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مرده جانان	بر خرد پر تو عرفان می یافت
عارفی زنده دلی بیدار	که نشان داشت بر و انکار
دید در خواب که درهای فلک	باز کردند گروسی ز ملک



رد نمودند در روز صفت	هر یک از روز شاری گرفت
پشت بکمر بند خضر کردند	رو درین معبد بگردیدند
بادی دست خوش فرود	گفت کای کرم روان کجا
مژده دادند که سعدی سحر	تخت در حمایکی تازه کرد
چشم زخمی نزد کز قضا	می نزد قمر سله کوش رضا
نقد ماکان نه بتمه اردیت	بر آن نکته ز اسرار دیت
خواب من عقد انگار گشت	رو بدان قبله احرار نهاد
در صومعه شیخ رسید	از دون زلفه شیش شید
که رخ از خون جگر میکرد	با خود آن بیت کمر میکرد
مناجات در شکر از اری نعمت کلام موزون و طبعی	
و بقیه بر دهان پیستی نه و نه چون جل ذکره	
ای سخن را چو کمر سپنجید	خلعت نظم در پوشید
کرده تیز صیحتش ز سقیم	بتر از وزنی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست	نه تر از دوش بیدار نه دست
طبع را دست و تر از دود	بر سخن قوت باز و قوتی

از صبح بیدار سست	ز آن بصرای نرسیدن حلت
جای غرق جالت مازده	بر چنین آب جالت رانده
تر کش بزه احسان خیزد	نه از دلش نکته عرفان خیزد
کرچه روزی خور سر روزت	دست امید بدر یوزت
فیضی از ابر یقین بروی ز	تا درین مدرسه و سوسپ خیر
مرد دیوزده ز جود کند	صرف بر مان وجود تو کند
عقد چهارم استمال به نور آثار و جود و قوت	
اعزازت و مایه بر آید	
ای درین کار که موش ربا	روز و شب چشم نه و کوش
نه بچشم تو ز دیدن آری	نه بکوش ز شنیدن خبری
نرکس این چمنی کز لب جوی	خوش نهادت نظر بسوی
نه ز کفزار گلش دیدار	نه بهر دوشمنش بازار
کل این باغچه کز سر شاخ	صیحه م کوش کشتاد فراخ
نه ز بلبل شنود آواز	نه ز لب غنچه نمانی راز
نکنی کوش و نه مینی چندین	کور و کر چند نشینی چندین



چند گاهی ره اکامان گیر  
 پرده از چشم جهان بین کن  
 بین که این دایره گردان است  
 بر سر تپه مرصع که نواشت  
 مهر انورده روز که کرد  
 کیست میزان بزرگان سپهر  
 تا بنیران چو دکان آید  
 کیست کرد دست دل آتشک  
 سوزن در شیشه فرو نشاند  
 کیست که طاق فلک چون خم  
 چون که ما بهم اینست شد  
 ساخت گرد آورده عالم را  
 بر این کار که خوشنوا ره  
 عین ممکن بر این خرد  
 چون همیشه نباشد آری  
 ترک همای بر این گیر  
 بگر پیش و پس و شب و روز  
 دور او گرد تو جاویدان  
 بروی این نقش ملع که گشت  
 ماه را شمع شب افروز کرد  
 کف سازند و آن از مهر  
 عمر بر خلق جهان چنانید  
 صبح چون اطلس کلی زد پاک  
 وصله زرد و قصب روی دوخت  
 زیر او چار که بر رسم زد  
 نو بنو صورتی آینه شد  
 خاتم جلد صور آدم را  
 نیست از کار که آمدی چاره  
 نتواند که شود دست بخود  
 چون بهیستی رسد از دی

ذات نمایانده از پستی بخش  
 خشک ابری که ز آبست  
 هر چه او را بود از بود بسا  
 لازم آید که نیاید بود  
 نقش بی خانه نقاش که دید  
 نماید از ممکن تنها چون کار  
 او بجز دست و جهان بود  
 جنبش از روی رسد این سلسله را  
 چون خلد جنبش موریش است  
 زان خلق پستی او را داد  
 با ورت نماید که از رنده  
 عالم و این همه آثار دور  
 پرده میازند و نو اگر پوست  
 همه را جنبش و آرام از دست  
 زوشت جنبه نه از باد درخت  
 چون تواند که بود پستی بخش  
 نماید از وی صفت آب و سی  
 که بود منظر از امکان  
 هیچ موجود درین عرض بود  
 زخمه بی نغمه مطرب که شنید  
 حاجت افتاد و واجب ناچار  
 نیست دان هر چه نه پوست  
 روی در وی بود این قافله را  
 زود آری سوی آن مور است  
 بر انگشت ز ریشش راین  
 خلعت پشت نه زان جنبه  
 چرخ و این جنبش بسیار دور  
 که پس پرده نو سازی است  
 همه را دانه از و دام از دست  
 زوشت فرخنده نه از گردون



او بر دشمنی نشسته آب	او در شادی ستان نهرا
غنچه در باغ نخله دلی او	میوه بر شاخ نه بند دلی او
کار کرد و در آن آلت کار	کار کرد و یافق آلت کار
کار او کار کرد و آلت او	او ست مغز و در آن جود
مغز خواهی نظر از پوست	مغز جوئی کند پوست
حرف غیر از ورق دل تراش	خاطر از ناخن کفرت غراش
از همه ساده کن آینه خویش	وز همه پاک بشویند خویش
تا شود کج بقاینست تو	غرق نور از آل نیست تو
طی شود وادی بر مان ویا	تو بمانی و دل دوست شای
دوست اینجا که بود جلوه ی	حجت عقل بود نفرت ز آ
چون نماید تو این دوستی	رود و آرد و کس کج
زاکر از کمر عرطن خای	به بود کیست استه لای

فاصلی وادی بر مان یما	در میان جدل جان فرسا
-----------------------	----------------------

عمر در بخت و جدل طی کرده	پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری	نه سرش را از حقیقت سوری
صوفی دید را لایش پاک	زده در چهره آسایش خاک
از ریاضت شده چون می	سر موی نه سر خوشی تنش
زان قابل که میان شوبز	ست با برودی و خرتوز
شد بکنک آوریش شمشیر	زخم زن کشت بشیر حلق
گفت کای روی تو چون می	کرده بر صحبت دانایان
باشناسایی خود ساخته	کو خدا را بچه بشناخته
گفت از آن فیض که هر لحظه	دیر دم بر دل و جان پاک
کر چه شد موج زخم خاطر از آن	مست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین گفتن	چون شوی قاید کوران چان
گفت من غرق شناسم	نیست کاری بشناسم
سر که پی بر پی من بشتابد	هر چه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجا	ره نایم بخدای متعال

مناجات و شکر بر پیوستی و زیارت کارستان







بر چه یا بد ز حال تو فروغ	سازوش حال تو مطعون
نیست این راستی در روی	که چنان راست که گویی نشی
راه برو پس سخن راه بگوی	آیند خواهی بشو انگاه بگوی
دل کرده ز دور روی صاف	چه زیک روی وحدت تاف
دید بر شاهد وحدت بکشی	وز دور روی و دو کوی باز
سهل باشد که ز ماسی تاه	بر تو باشند بدین نکته کوا
گرچه قلت دم اتوار زند	فعل تو نغمه انگار زند
از محیط فلک و اوج سماک	تا حنیض سمک و در کر خاک
پس مرتب شده اجرام که	وین همه جنبش و آرام که
شکل ترتیب فلک بر یکا	دور و پیر همه بر یک موا
یکی از صورت خود داشته	یکی از گردش خود نمک داشته
متفق وضع و ایر با هم	منتظم سلک عنا صر با هم
همه بر یک صفت و یک این	همه زیرین نشه بالاین
سال و هر روز و شب و شام	یک بیک گرم و رویش که
تا بماند خود در گردن	بر یکی قاعده آیند و رون

چار فصلی که بر سال دست	بهین رسم و روش و پرست
این موالیده نه کانه که جان	پراز اناناست چه پیدان
نوع نوحش کم آید ز فزون	از نماند نماند ابداع برون
کار کا سی بجنین ضبط و نسق	کار یک کار کار است الحق
کشور آباد نکرد و بدو شا	بشکند از دو سپیدار سپا
از دو بانو چون شوند شفته	خانه امیند در اثر شفته
رنج طفلی ادای دوا داد	مرک رنجوز دوا ای طبیب

حکایت آن پادشاه مریم که از دست دو طبیب نفس و  
با عدال منی حبت و تا قاروره و جود یکی نشت  
 مزاج وی از علاج دیگری نصیحت نه پوست

داشت آن شاه بیالین حکیم	هر دو دانا و خردمند و کریم
بشان باد میعه عدم	گفتان راحت مرزنج و دم
دست هر یک چون بنفش آوردی	دست یکی می ضعیفان کردی
شاه چهار تفسیر مزاج	وان دو در کار بتدیر علاج
لیک هم پیشکی و هم کاری	ز دبر ایشان ره دولیتا



مرچه این گفتی آن داد	مرچه این پستی آن بکشی
رعد صحت شد از ایشان	شب تاراجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیر یزید	آن تعصب چه بدید از مرید
حیل کرد بد انانی پس	کمان دودانایکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره	قصه را کرد بر عرض وزیر
گفت ای از تو زیاده	این خیالت ز کار و نموی
گفت از اینجا که با گفت خدا	که عمارتگر این طره سرا
که بفرض از یکی افزون بود	هر دوش حال دگرگون بود
طشت خورشید ز بام افتاد	کار کردون ز نظام افتاد
زاده خاک دگر خاک شد	خاک چون کرد بر افلاک شد
تیر کردی بعد م جمله قدم	بلکه سر بر نزد خدای عدم

مناجات و طلب تو حق ترست از مقام تو حیدر بشود  
و حدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان

ای توحید تو مرده کواه	مینت یک ذره توحید را
در رمیت ذره ناچرخیدم	که تر از ذره بسی نرسیدم

ما و بیا صلی و نویسی	کمر نه فضل تو کند خورشید
جست و جوی تو قرار از بار	صفت تن قوت کار از بار
قوتی بخش که کاری کنیم	بحریم تو گذاری کنیم
جامی از کار گزاریم	نامه بپیده کاری خوانده
میکنند از تو طلب قوت کار	تا شود در طلبت کار گزار
قوت کار گزاریش	سکه پاک عیاریش
نقد دین غش و غل پاک کن	دل از لایش کل پاک کن
شد پریشان زد و پنی کارش	روی در قبه وحدت دارش

عقد ششم در بیان انوارات حق سبحانه و تعالی  
و وجودت در حق که نشود است ذات و بی وجود

ای درین خواب که خفت دلان	جمع ناکشته چو آشفته دلان
زیر این پرده کلی مه سوال	ماخذ و تفرقه خواب و خیال
بعضانی که بدین پرده درند	که ازین پرده چنین جلوه کردند
که چه بس عشوه ده و طنانند	پرده وحدت لبست بانند
این همه لبست و لبست سار	وین همه شعبه لبست سار



یست جز در نظر خواب آلود	جلوه گرفته خیالی بود
چند حسنه نشینی نعل	مان و مان دیده خود نیک
بوکرین خواب جویدار شو	خارق پرده پسندار شو
کرد دست نیز نظر چشم	بر تو کشوف شود تر وجود
و حدتی پنی خالی زدوی	ظاهر از کسوت مایستی
پستی ساد و ز نام و نشان	برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی و هم	سرایانی نه فهم عقول
وز همه عاری بی نقص و اول	مستقل شده از حال بجال
جلوه اولش از حضرت ذات	بود بر خویش با سما و صفات
ذات سازج چو با وضاعت	یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه پیش و کم	شد حقایق صور عالم را
وان حقایق زدرون عکس انداخت	علم کثرت اعیان افراخت
شد زمر عکس در این نه ذات	ذات یک عین ز اعیان ذات
اولا کشت ز کمرار عکوس	مرتبه مرتبه از دواج و نفوس
بعد از ان مرغ ظهورش بر دبال	ز دوزار و اح باقیم مثال

وز مثالش پس افتاد کده	یافت من حس از دور و قوت
نه فلک بر ورق حس بکا	هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن زاب و کل و آتش باد	چار در خانه آغاز نهشت
ساخت در وی پی بیکوختی	از موالیده پایستختی
آن کو بخت از ان تخت مله	چشم بینش کج و راست
دید و دانست که موجود است	در همه شاهد و مشهود است
اوست در صورت لیلی طاهر	اوست از دیده مجنون
زده از پر من یوسف سر	بوی او داده یعقوب بصر
هر چه او نیست نه معرفت است	همه سیجند همین اوست که اوست
ثرف بحریت پر از آب حیات	موج زن آمده از کل جیات
پر مو اجام جالبش خوانند	بر مو اچتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیست	منعده کشت در غلط است
نامور مست یکی وقت شما	نامعاش آمده افزون تر
ایچم بر وحدت ذات معتم	از دونا مشن توان ساختنم
یک شود دیده یک من کشتی	وز دونا می بروی می کرای



پن کی علم و عیان در دوی کم	اسم و رسم دو جهان دوی کم
در همه بر صفت یکتا	مانده پوشیده ز بسی پاد
که بفرض از همه اعیان جان	مانده آن نور یکی لحظه نمان
همه اعیان بعد م باز دند	روز عدم محرم این راز شود
تیر پن کردشان پیش	غرق کردند بر ریای خود

نجات و اشارت به مومر بیان نیت در مومر

و طلب و تحول بشود آن که در پیش از باب نصیحت

داشت غوکی لب بحر طین	دایم از بحر سسی را بچن
روز و شب قصه در گفتی	کوهر حمت در یاسفتی
گفتی از بحر بدید آمد دایم	زودرین گفت و شنید آمد
دل از دگر دانا بی یافت	تن از دوست توانایی یافت
هر کجا می نکر م دوست همه	هر طرف می گذرم دوست همه
ماه بی چند رسیدند اینجا	از وی این قصه شنیدند اینجا
عشق بحر از دشان سر برزد	آتش شوق بجا نشان درزد
پای تا سر تکی پای شدند	در طلب هر حله پیمای شدند

بر گرفتند تک و پونی نی	بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تک چو صدف جا کرد	که چو چمن و بکنا را آورد
نشان یافت شد از بحر نی	می نماند بنو میدی کام
از قضا صید کردی دام	راشان بر که زد دام قضا
یکسر آن جمع بدام افتاد	تن بجان دادن خود در داد
صید کرد بر دسوی ساحلشان	ساخت بر خشک زمین نزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند	خرخران راه حبه آوردند
نیم مده چو رسیدند بحر	جام مقصود کشیدند بحر
دانش و نبششان روی نمود	کایچه میدادشان غوک نمود
زنده در بحر شود آسودند	غرق بودند در آن تاب بودند

حکایت آن گمیان که کوه حیات خود دوست و جوی را

باستند تا بکنی نیفتادند و یارانشان نمانند

ای پراز فیض وجود تو جان	غرق نور تو چه پیدای جان
مایه صورت و محسنی تو	بامه بی همه ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند چون	خالی از تو نه درون و نه بیرون



متحد اولی و آخریت	تسبیح باطنی و ظاهری
کرده در همه احوال و طور	هیچ ضدیت نزدیک دور
جامی از پستی خود پاک شده	در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا میخواهد	وزن فای تو بقا میخواهد
از خود و کار خودش فانی داند	وان فارابی از زانی داند
چون فنا شده به بقایش نشان	بر سر صدر صفایش نشان
کن بصافی صفات را بهریش	متصف در بصوفی کریش

عقد هفتم در شرح تصوف و بیان دست و پست  
و در بیان از قید تکلف

ای بصوفی گری آوار و پند	کرده زین شغل با آوار پند
دل چو خم چند بر آوار پند	ناید آواز جز از خم پند
چون دهد کوس بر دهن بانگ پند	بانگ او شاهدی مغزی آند
نیستی صوفی ازین نام چه سود	دعوی بچگی از خام چه سود
کی سیاسی شود از زنگی دور	کر چه خواند بنامش کافور
جانی و غوطه چه پوشی و کس	بر بر خوان چه گشایی ز کس

طوطی قدسی و از سبکبسی	میند پر بهوای کسی
دین بصد پاره زنی پاکت	نگهداش خرقه صد پاره دست
چاک در تارکت از تیغ خود	بجند بر پاشنه موزه خود
کردی انداخته سجاده بدوش	کرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازار یکان دید و رند	صد ازین جنس یک جو خرد
در ره اهل دل از نمیت	جز عصایست ترا هیچ دست
اکه در چه قند از لغزش پا	دستگیرش نیاید ز عصا
ست سواک بکف سوخت	کز طبع تیر کند دندانست
ترسم از پنج بر و چون شجره	تیر دندانست آخر چاره
رشته بجه بر انکشت هیچ	که ازین حلقه برون ناید هیچ
مهره چند بود پسر و بن	گفت از آن طایفه نزد کن
تات از آن چشم بود بکشد	سرگزشت روند به نقش مراد
که حساب حسانت موسی	عقد انکشت تو پست هیچ
چون زنان موی بصد رعنا	ریش از شان زدن ارا
شان بکشد چو نه مردانه	که بر این دست جد از شان



همچو دندان بی آن صف زده	جمعی از نان بی آورده بچنگ
در زنی سر میانشان چو خلا	بر کم بهره آن سم نه حلال
در صف اهل قناعت رکن	دست از حرص و شره گوین
ایستین کو تنی از دست	نیت ز میزه درین دیر مجاز
باید از خویش نظر بست ترا	ذوق صوفی گری است ترا
از کجوبسته و از بد رسته	صوفی آنست که از خود رسته
زاده کون و ز کون آزاد	بند مستی و ز پستی ساده
در مسافت ز مسافت پرو	با اضافت ز اضافت پرو
در زمان فی و زمان زودی	در مکان فی و مکان زودی
از شش از ابد تنگی نه	ابدش اباذل جنسکی نه
نه در اطوار ازو تغییر ی	نه زاده و در دو تائیدی
و آنچه محصور بود منہیا	مگر حقیض سمک و اوج سما
نکنه احساس که مست آن	گیرد اندر دل با پیش خانه
کش فروز از دوجان پناست	دل او موج زمان دریاست
بلکه یک در گره عالم ازو	مست در یا چو کی شبنم ازو

کنج عرفان بودش حاصل	قبله اش نیست بخیزد از غلب
جلوه گر گشته بود و حدت	نکشد رنج قابل ز صفت
پیش او لطف همان قدر همان	نوش و اروش همان ز سر همان
<p>حکایت مناصره کلیم در نوحی طوبی آن پس کلیم خود</p> <p>که چو سجده آدم نکردی و سر اجوق است و در</p>	
پور عمران بدل آن غرقه نو	می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه پسر دور از را	قایم لشکر مہجور از را
گفت که سجده آدم ز چه رو	تا فقی روی رضا رکوعی
گفت عاشق که بود کامل میر	پیش چنان بر د سجده غیر
گفت موسی که بغر موده دو	سر نهد سر که بجان بنده او
گفت مقصود از ان گفت و شد	امتحان بود محب را نه بود
گفت موسی که اگر حال نیست	لعن و طعن تو چراش آیین است
بر تو چون از غضب سلطان	شد لباس ملکی شیطان
گفت کین مرد و صفت عارینه	مانده از ذات بیک نایت
گر بیاید صد ازین یا برود	حال و اتم متعیر نشود



ذات من بر صف خوشین است	عشق اول از نه ذات است
تاکنون عشق من میخست بود	در غرضهای من آنخت بود
داشت بخت یه در روز سنجید	سر دم دست خوش هم داید
این دم از کش کش آن رستم	پس از انوی وفا بنشستم
لطف و قدم همه بیکرنگ شد	کوه و کام همه بیکرنگ شد
عشقت از دل من نقش بود	عشق با عشق همی باز موب

مناجات در اشارت به سعادت و امان و دو جهان و علم  
و فانی اهل تصوف و عارفان قوت ارادت که متذکرین سعادت

ای صفات تجددت ذات	جلوه کز ذات تو از اسما و صفات
آشکارا بجهان غیرت	زیر این پرده نمان غیرت
باطن عالم و ظاهر تو	غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل بر ناکس کس	همه را روی بسوی تو بس
جای از جمل پستان کس تو	در همه باز پستان واپس تو
می بند در ده تور و نیاز	بی نیاز شدن همه کار بساز
سر زمر راه بگردان او را	سر بس در ره مردان او را

از همه و سوسپا کش کن	در ره اهل وفا خاکش کن
لنگی از پای ارادت برش	ده باقیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی	بر همه اهل ارادت پیشی

عقد مشترک در بیان انکه ارادت بخوان قصید از متقا صید  
تافه است و بر پای حیدر یکجمله مراد حقیقی شش فقره

ای دین داکم و هم ذی خال	ماذره در بقعه عادت بود سال
حق که منشور سعادت داد	در خلاف آمد عادت داد
چند سر در ره عادت باشی	تا رک تاج سعادت باشی
کرده عادت و خو پرده پیش	باز کن خوی ز خو کرده پیش
دید که بر صناع باشی	تا دلیل ره صانع باشی
منظر شاه در غنا ساری	بارش ز تماشا ساری
کوش کا مدتی قرآن شنوی	تا بغر موده یزدان کردی
ره زن با کدنی و چک کنی	بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی بی چو	سازیش آید از کب حلال
نکه چون جام شوی با کوه	داریش بر کف دست آید و آ



پات دادند که از راه وفا	آوری روی رو بصفاهل صفا
که دین در راه افتد نیی	پا بمیدان خرافات نیی
لب و دندان و زبان و دانه	وقت نطق و بیانت داد
تا شوی بر پنج صد و صد و صد	مکمل با سالیب خطاب
که پیونده سخن سخن شوی	خلق را مایه صد رنج شوی
آنچه گفتیم همه عادات بدست	که نشایسته دین و خردست
به گزینا همه پیوندش	آوری روی ارادت بخدا
مست ارادت بر سر آزاده	ترک ماکان علی العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر	برزند خواستی از جان تو سر
که اگر تیغ کشد با تو بیک	بام صبح که از دم بیک
دست خود در کم آری با کوه	دولت نماید از آن سنج
پس خورشید که بودیش	خویش اعراسی بر رخس
خون لعل از کمرش بکشی	نقد کان از کمرش بر بای
بلکه چون بیک نمی پایش	وز لکه کوب کنی پایش
در رسد بادیه زلفش	صفت آن ز دل عارفش

گرد بادش بکشد سوده کلاه	کشته کوی کشتی باده
خار آن دشنه بید او کرا	خاک او شده خویز جگر آن
کوه با صحر او ریک نامی	ریک چون اخلر سوزان تپا
بهوایش چو یک مرغ کداز	همچو پروانه شود خست
بگذری از سر او همچو سیاح	از تره بر تفت او زیر آب
در بیک دره تو دریا	قله موج بگردون سایه
جرم پیاره چو کوه درو	ماسی چرخ بشناور درو
عوک او پنجه زنان با خنک	شام اول نوی و شام ننگ
زان کنی همچو صبار کداز	بکنی لب تر از آن کشتی
هر چه القه شود بند مست	روی بر تابدارین قبله
قدم صدق بجان بردار	یک بیک راز میان بردار
تانی بزم بخلو که راز	خنک و خدت ز نوای تو
دور بود تا ارادت ز کوه	سازش اندر قدم پیر
باز در خواش او خواش	رود افرویش از کاش
باش پیش رخس آینه صاف	بر تراش از دل خود زنگ صاف

فدیه



شومسده فروزدانش

باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید که مرده بود و بفرموده و در بهشت  
از نور فروزدانش و از تابان گوی را در اورد

صادق را غم شبگیر گرفت

صمیم دست یکی پر گرفت

که خدمت او ساخت کند

بر معراج مقامات بلند

پر روزی دم عرفان میرد

کوی سراسر بچکان میرد

سامعان جلد سر افکنده میش

از ره کوشش برون ز قفس خویش

آمد آن طالب صادق بجزور

که بفرموده ات ای پشته نور

خسکه تریمه بر خفته شد

تا توری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه در فرمان

آنچه کمون ضمیر است آن

پر مشغول سخن بود بے

در جوابش نزد اصلا نیغی

کرد آن نکته کرد و پنهان

پیر ز دبانک که ای نکته گزار

چند بامایکے الحاج حنین

رو در آن آتش سوزان نشین

باز دریای صفا پس کن

موج زن کشت تحقیق سخن

موج آن بحر باز چو رسید

یا دیش آمد ز مقامات میر

گفت نیز دید که آن نادره فن

کرده در آتش سوزان دین

ز آنکه عقد دل او نیست کز آن

با من آن که کند قصه خلایق

یافتندش چو ز پاک عیا

کرده در آتش سوزان قرار

آتش شعله زان از سر سوی

بر تنش کج نشد و بیکر موی

مناجات در آتش است که رادت از جانب مراد است  
خبر مید و طلب تو فایده که معانی در میان است

ای دل اهل ارادت تو شاد

بتو نازم که مریدی و مراد

مرد توین ترا تکلیف نیست

شوق میکنی ترا پس کین نیست

خواشش از جانب این نیست

هر چه هست از طرف تو نیست

تا بنا خواست دسی کاش ما

هیج سودی ندید خواهش ما

در بنا خواشش تو راست شود

موبه بر تن ما خواست شود

دولت نیک سراجی را

کرم کن ز آتش خود جای را

در آتش از تن آن شعله فروز

هر چه غیر تو بود جسم بسوز

بو که بی در و سر خامی چند

پاز سر کرده رود گامی چند

ره بر منزل مقصود برد

پی به پیو که نابود برد



توبه در مقام توبه است بر مخالفات کردن  
وزوی در مقام توبه است

ای رقم کرده تو حرف گناه	نامه عمرت ازین حرفی
کر نه خایه سپید کاری چند	بر سر حرف کوفتاری چند
وای اگر عهد بقا پست ده	مرک بر حرف تو نکشت بند
بستر دوست اجل مهل بود	وز رفیع ساق تو چید بر ساق
دوستان نغمه غم گسارند	دشمنان خرمی آغارند
وارثان حلقه بگرد پسر تو	حلقه کوبان ز طبع برادر تو
از برون سو تو کربان گرد	وز درون خرم و خند گزند
هیچ تن را سر و سودای تو	هیچکس را غم فردا توئی
پیش از آن کایدت این پیش	بیکه از توبه کنی چاره خویش
و امن از نفس سواد چسب	پس از نوبی و فاشیشی
هر چه بد باشد از آن باز آ	عقد اصرار ز دل بکشی
ز آنچه بگذشت شیمان باشی	اشک اندوه ز رخسار کنی
ره بنهر خطا کم پستی	سوی اقلیم جفا کم گذری

کل این باغ همه گیر گشت	بانک در غانش بیک آهنگ
میوه کمال سال ز جانش حنی	بر همان صورت پارش منی
بوی دست جان رنگ تمام	بکمال خودش آهنگ همان
پارخوش بود چشم دل تو	چیت اسال زان حال تو
باشد اندر نظر نکته شناس	سال دیگر بهمان طرز دیکس
نیست در کار ز کمرار بزه	لیکن آن می برد از کار بزه
چند باشی ز معاصی ز کیش	توبه هم بی غره نیست کیش
ملک از وصت عصیان پاست	دیو کا فر نشن بی بکست
کنند طبع ملک میسل گناه	ناید از توبه گری دیو بر آه
خاصه آدیم آمد توبه	مایه محرمی آمد توبه
گرفت از بنیت آدم نه پاست	ربنا کوی و ظلمات گاست
چهره پر کرد کن از خاکینا	غره از خون جگر رنگینا
جانم خود چو فلک زن در نیل	بدرون شعله فکن چون قندیل
دیدم را سرمه بیداری کش	رخت در زاویه خواری کش
نفرش آن زاویه کجاست کن	جادر و بادل چون اغر کن



تینه از ناخن حرمت بخرش	حرف میل که از دل تراش
دست بردار بدرگاه خدا	کای خط بخش خطا که بخشی
گریه وزاری و خوایم نگر	بر سکر ناول کاریم نگر
آتش افکند بدل آوختن	بس بود آتش دل و وزنج
زین قبل کرد تو اضع تن	در زاری و تضرع میزن
بو که در دل کند اینست آری	داشود بر رخ از توبه آری
دور نه در یوزه کنان از زن	بر در کس و ناکس میکرد
ای بسایر ز غر آنکه تنک	کش شود صید نادر و لنگ
وی بسامد فروماند بکای	کس کشد پر زنی خار ز پای

حکایت آن روز قه پیا و جاه که از دست دو کس  
 رشته اناتش بچنگ افتاد و کند بخت او گشت

میشد اندر حشم حشمت جاه	پادشاه از وزیری در راه
کرد او حلقه مرصع کمر	موکبش طنسم عالی کرد آن
دیدن حشمت او باده اثر	چشم نظار کیان مست نظر
هر که آن حشمت و دولت گریست	بانگ برداشت که این کس کیست

بود چاک زنی آنجا حاضر	گفت تا چند که این کس کیست
را ندید از حرم قرب خدا	کرده در کوچه دور آن جا
خورده از شعله آتش فزا	مبتلا گشته بدین زینت و زرا
زیر این دایره پر خم و سج	مانده از همه مردم هیچ
آمد آن زلفه در گوش وزیر	داشت در سینه دلی پندیر
بر هفت کار که آتش برش	صید شد که هر پیر بخشش
همه اسباب وزارت بگذاشت	بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حرم	پنجوپاکان بدل پاک مقام
ای خوش آن جذبه که ناکا	زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز نه	وز بد و نیک خرد باز نه
جای در کعبه امید کند	روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و شهادت بران و نادرین  
 توبه از خود و از ستم و ستمی و از حق و از حق

ای زهر و مسموم را روی تو	روی سزده زهر سوی تو
کار با حیت کند و زین	عادت تو کند آموزیدن



توبه از بنده بود پست نهاد	توبه آنست که از تن کشد
بار نه بار نکرند مرد تو به	توبه ده توبه بشکن مرد تو به
هر که شد کم شد توبه کن	جز توبه نشود روی براه
جامی کم شده را بخش بخت	توبه روزی کن و بر توبه بخت
نخوت توبه برون بر زشت	دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دید که روشن نظر	دیدن توبه کنه و اگر است
میزند این همه از پستی سر	کس نخورد از شهر پستی بر
در ورع هر که زبردستی یافت	پنج زور و پستی یافت
فت دهم در کشف مروج که کاسه سورت حرم و طبع است	
و کاشف طاعت هوا و بدعت	
ای که بر شکست کردن آرد	سوی کاسه چو صحرایت آرد
چون خم باد و یمن در کام	که یکس که پر شکم خود ز حرام
در نماز چه شد از پست	چون ترا قبله تمت بیکت
چون بکاست ز روح نیت	لقمه را از غره پر یس نه بخت
هر چه بر سفره و خوان نهند	هر چه در کام و دهان نهند

بخوری خواه که رخواه سنی	کاه و خربست بدین خوش طبعی
مخ باید که مستمن باشد	صحن از و چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست که شغص کن	شعله ده کشد از پوزه زان
میوه باید که بود تازه تر	چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لیم	انگه ز رخه پستان تیم
تخم لقمه است در آب و کل تو	نمکد خرد خودی حاصل تو
دانه ریخته بکفت آید ز من	خارکاری بدراند دامن
لقمه خنک حلاوت در کام	لقمه چرب چه خواستی ز حرام
بزرگ لاغر بود و سک فربه	مست زین فریب آن لاغر
دست رنج تو حلاوت ترا	غیر آن رنج و وبال ترا
نان خود با تره و دود خور	بیک از خوان شده ارفع خور
نیست ممتاز حرامت ز حلال	سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه سسی آرای	عطر تزویر بران میسای
بسمه باشا نه می پوشیده	عقد بلیس بدان می بندیده
میکشی خرقة پشمینه بدوش	میکنی گوشه فش و بن گوش



بشد اینها همه دعوی یعنی	صوفی و قلم و صاحبی
تا نقد ساده دیله در دست	طعمه چاشت و دیار
چون بدل افتد از سرگرمی	باکروی شوی از شرمیده
که فلان مست زینکو کیش	مخلص و مقصد و ویش
زیر صد باروی از نادار	توزاد بار شوی سر بار
کند از مغلی آن بی مایه	رخت خانه کرد و پسیاه
بر تو پسر و خوان آید	شراب و میوه بران آید
تو هم از دین و خرد و در	بنشین و بشوت بخوری
تف برین صورت و کبریت	تف برین عقل و بصیرت کرد
این نه صوفی کرمی و دوست	نایبمانی و کافر گیتی
نفس را حلقه حلقوم برید	بکه این زرقه زرقوم خورد
دزدی و راه زنی بهتر ازین	کفن مرده کیسه بهتر ازین
چند روزی کم بی دردان کبر	پی پران و جو اندران کبر
پن که مردان چه ریاضت بردند	تا دین مرد پای افتد و دزد
خاطر از و سوره صافی کردند	در دوزخ موی شکافی کردند

کم شدی بر دستان حرص و طمع	پرده دیدن اسرار و دوزخ
اگر از شبهه غلیظه حار	پاکشیدندی از کفر و آزار
وز زنگ قطره چکید حای	دست شستندی از دریا
مردم چشم جهان آن نهند	که بغزت سوی دینی نکردند
صدق کوشان و دوزخ کیش	خشم حرص و طمع اندیش
چشم جان بر اثر ایشان	کوش دل بر خراب ایشان

حکایت آن متوجه آبی از قبول مغالی شکایت

بچشم باز همه از غمزه بس

خسروی عاقبت اندیشی کرد	روی در قبله و وسیله کرد
بازری که کرد آن کشور بود	بر سر اهل صفا سپرد بود
نوبتی چند بهم بنشستند	عقد پیری و میری بستند
بر دود تخته خدمت سوی پر	پیر از و سج نشد تخته پذیر
روزی از بابش زین مسند ساخت	قاصد صید سوی صحرا افت
باز را دیده مینابکشد	کله از سر کرده از پابکشد
کرد از ان بازار را کرده قید	مستاقب و سرم غابی صید



صید را از خم فقر اک آویخت	جانب پر حنیت بکجخت
بند کی کرد که انی خاص حد	لقه پاکست باین روز کجی
ست ازین طعمه دین نرنگا	پنجه کب خلایق کوتاه
پر خندید که ای پاک ننا	نامت از لوح بقا پاک بنا
جزوه بازت که شکاری	جزوه از جوزه هر پونه
رخت این ره چو پایان برد	جوز توزیع که ایان خورد
یزوی بازوی باز انداخت	باشد از دست ستم برداشت
چشمه کرسپسک تراود پاست	تیره از کمر کلان کست
مر که آلوده بکل رکدهش	کی ز کل پاک بود آبخرش
مناجات اشارت با کمال حقیقت و بر اعجاز	
از ما سوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد	
ای بخود مانده و روح در ازاد	رغم بر حرص و طمع لرز ازاد
دید غیر تو حرام است حرام	ورع از ترک حرام است تمام
مینست اهل ورع آن باده	کش غیر تو کند دیدگاه
مر که از غیر تو شرب بیکانه	ورع اینست و در کرافت

هر درختی که نه بارش در است	رسته از دانه حرص و طمع است
میوه در کن زورع جامی را	بیر از میوه او خاسه را
غره دولت او پس بکن	طعم آن میوه بر دوح بکن
بروی آن میوه چنان شیرین	که شود در دو جهان شیرین
از دلش رغبت دینی کم کن	زان اساس در شمس بکن
سازش از مال جهان بایل نه	تا کشد رخت بر منزل زه
قد یا زوم مقام زهد که انقطاع جنت است	
مقام غایت فقر و تقصارت بر غیر جاد و سب	
ای کل تازه که در باغ است	بجایان آمده دست بست
پرده سپهر ملک بخت	باشد این جا به قدش نو بست
باغبان که چه کند غنچه سوس	قصه او جلوه کل باشد و بس
کل تو یی زین چمن و غیر تو خا	شیوه خار پرستی بکدار
کلین اندر رمت از خار در	که بکف زر کشد و کاه بست
غنچه مشیت زر کل کوئی	پی ایشار تو از طر سف
چشم زر کس تماشای تو باز	نای ببسل ز نوای تو باز



یا من بزم ترا غلج ساید	نارون فرق ترا چرخ شای
بزمه در آرزوی نغمه شیت	باد خرسند بچل کشت
محلست بر پیش و پستی	لاله از باک فدا ده جری
گر بنگش ز دوست سیلی	خورده اعضا ش چاشنی
آینه روی ترا آب زلال	شانه کش موی ترا باد و مال
طرفه حالی که ز خیل موس	و درین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر	کشته مشوف و در خود
گاه بندیش نمانی بیان	که سینه بر طبق عرض عیان
کی نزد دل مقربت	در تیر دلی که کرده زرت
یا مقرب زهرت پروان	یا ز دل مهر زرت پروان
صوفی و مال پستی نشو	عالی و میل پستی نشو
نقد دین که در دینی هست	وین صدف در صد صدف
چه دنی گوهر جاوید آینه	بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن	بابت حوروش آرا میدن
خلعت فاخر از اطلس کردن	خانه در قصر مهر نپس کردن

۲۵

زیر ان ابلق تازی زان	بر سر و مهر بنار افشان
همه سیجند و بیسی سمرند	بلکه از سبج بسی هیچ ترند
همه ز کینه بر اینست دل	تا رپوند ازینا کپسل
کنده پرست جهان عشوه نهای	دل صد تازه جوان کنده جای
دل خورشید و لاله خون کرده	تا بان چهره شفق کون کرده
طره اش حلقه ترویر و فرب	غمره اش صف شکن صبر و کرب
ابر و دیش کینه کاینست دونا	کرده از دونه تبیس سپنا
چشم او را غره اریس بر بلا	غره اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان	تیر و زخم کانش دندان
دانه دام ضلالت لبش	کنده پای خرد خلش
قامتش خار بنی زین پستان	کل او جلد و برکش پستان
بازویش تاب ده پنجه دین	ساعتش بخت و بخت
ساق او دولت نامایند	پایه پای زوال آینه
ینست از شیوه بالغ نظری	که بر بنا چشمش کبری
صد ضرب جند از وضو	وای انکس که شود عسره



خزه اشکیت جان جاوید	که خرد است نظرگاه امید
چند از روی نمی درستی	بچه از وی که چو چستی رستی
ست از دهنه اکل پستن	بچه اغزو جل پو پستن

کایت آفتاب نشسته بر آید که روح در سر وقت  
وی بر سپیده و غدر خواب که درین دیر روز سپیده

عیسی آن روح که این صورتم	بود بر کنج آفتاب طلسم
روزی از دل در راحت میرد	کام در راه سپاس میرد
دید در کنج یکی دیر خراب	تخته رخت خرد داده بخوا
دیده از نادره دیدن پسته	گوش از کله شیدن پسته
ساخته در قفس تنگ دامن	طوطی ناطقه را لک زبانی
ز سر پای که ای زلف زده	میل بالا کن ازین پای پسته
دید معکوس در بازار ابله	تازه کن بر دل خود یاد خدا
صحنه لوح باغبان دفر آو	نسخه لوح بدائع کراوت
نقش این لوح بخوان حرف برف	بشنو از سر یکی اسرار شکر فرف
بر که معاش شنا خوانی کن	بر رقصش در افشانی کن

نقشه این گفته عیسی چو شینه	در جواشش سخن چاره دینه
سر بر او رد که بکند ار مرا	مینست با خلق جهان کار مرا
پایک سوی کشیدم زمین	فارغ از عالم و عالمیان

مژده از این بجان جان	که جهان هم بجان جان
گفت عیش و بشینه جواب	خواب کن خواب که خوش با خواب
بند اندوه نه شاد و خجسته	بند کس نه آزاد و خجسته
همه مشغول عالم کولیت	ترک کوی بخت و مسولیت

مناجات در طلب مقام زهد و عبادت و تقوی

ای در رحمت تو بر همه با	غزو نعمت تو شب و روز
عشقا زان تمنای تو بند	ز به و ز زان خیالت خرد
کر نه بابت ز تو باشد نامی	کس سوی بکده نهند کامی
کر نه بویی ز تو آید به باغ	کس بویید کل خوشبوی باغ
داغ تو باغ دل جامی بس	باشد از باغ تو جویش بس
بویی از باغ خوش روز کن	لذت داغ خوش روز کن
منه از داغ هوا مانده شش	بکسل از سر سوی پویشش



بر دلش نقشم خوش نگار	خاطرش بسته بر نقش دار
بجایه فقر زشش بر زنده	دارش از سر قاف دل زنده
تا چو سر بر زنده از زنده فقر	مردۀ خود بود و زنده فقر

فقد دارد دم و سر فقر که بر تن سواد اوج فی الدنیا  
یا ضحیه پستی خود نقص است فی رتبه العلم و العین

ای که اغایه ترین کور پاک	وی سبکیا ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسمت و تو بکنج	کنجی از بجز ازل کور سپنج
ست کنج تو زمر کنج فزه	کوثر فقر در و از مسمه
این کور را چو شوی قد رشا	بری زافت امید و راس
خرقه کز وی نه دلت خنود	چشمه چشمه زره داود
باشه از ناوک میت پنا	داردت از خلل عجب نگاه
چون بران خرقة زنی بچید	چشم برشته کس سوزن دار
در غزوات که بانفس ردت	خود فرقت کلا ترک خودت
میزند بر محک اکیت	کونه زنده زنده دیت
بس بود و به تو این زردی	سرخ روی زردی ای خواجه محوی

شک نانی که شب از دیروزه	بکف آری که کشتی می روزه
چربد از نایده کرده چمنی	بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی کفش ز فقرت و فنا	کفش کوسینه زده بر قون غنا
بر کفش از چه کشتی منت کس	کفش تو جلد قد مای تو بس
از شکاف ارقه مت مضطر	صد فحش از آن در عفت
موی ژولیده کرد آلودت	خوش کند نیست موی مقصودت
شب دی خانه تو کلن کرم	مه سپنجاب تو خاکستر نرم
روز سرامات بی لای عبا	پر تو خور شده ز رفت قبا
لب تو شج تعطش کویان	شربت از جام سقم جویان
بر تنت پوست ز کم خوری	نفت عطردۀ از نافه شک
چون بنفشه قد خود خست خم	کر سر افکنده نشینی و خم
بر که افقی چو گل از خنده به	غافل از سر زشش خار دشت
دست خالی ز دم یادینا	کر سر افراز شوی سپنج خیار
بر که با خار و پنس آبی سمر	مشت چون غنچه پر از خرده
شب آسایش از کلک صیر	کر بود صفی تن نقش بدیر



و من زویای منقش ستر	کت بود در تپه ببلو ستر
کنه ابرق سفالینت بدست	دست و نازده اش دیکت
در قیامت بر از وی حساب	چرخ از مشربای ز زنب
از غم بی زیت چه چهره چور	سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود به بخت کمت کمت	کوهر دست بهیمان زیت
عقد میمان بکرگاه لیسیم	از دمایست درون پر دیم
چون تو بر دیده منی دینار	پیش مقصود شو دیوار
هر چه محبوب پس دیوار	دید و را دیدن آن و شوار
تا ز مقصود شوی بر خوردا	بکن از پیش نظر آن دیوار
پرده بر چشم جان بین	هر چه پرده است از آن دیده
حیف باشد که بود از تو نمان	آنکه پر باشد از جمله جان
هر چه رویت بسوی خود کرد	که همه جان تو باشد پر دست
کعب اباب بود پرده کرد	شوه فقر و فاقا پرده کرد
مردی کن همه را یکسو نه	ورنه در فقر و فاقا ز تو نه

حکایت کن که بر رویه یار و یار

بود مردانه زنی در موصل	ستر جانش تحقیق و اصل
پنج خورشید نوشت در نام	لیک در نور یقین مرد تمام
رو بخراب عبادت کرده	چاک در پرده عادت کرده
نزد خور و بخور داده نه	خاطرش فروز نموده نه
ماله اری ز بزرگان دیار	در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای زن	در ره صدق و صفانا در
زادی فرو نشستن نه زار	آنکه از خفت بر است خدا
سرخوت کیش از مسمیم	تن فروده ز ناستو مسمیم
مهرت ای رابعه سرو جال	هر چه خواهی دهم از مال و مال
شیر زن عشوه روبرو به خیزد	داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا کرمش نده شوی	پنج خاکم بره افکند شوی
کلی ملک شود مال توام	دست در سم دهد آمال توام
لیک از انسا چو بناری خیزد	وقت صافم بغیر آ میرد
عاشد که باینها نکریم	راه اقبال این پاپسیرم

که حجاب نو است او بود این



پایه فقر بود و آینه من	کی فته بر دو جهان سایه من
مهر سلفه کجا گیرم خوی	سوی سر قبله کجا آرم روی

منابات در توجیه مقام هر چه در این بخش است تمام زهر

ای بسویت ممدار و نیازی	چشم لطف تو بسوی من
عاشقان کشته سودا می تواند	داغ بر دل تبت می تواند
در دودم بدم تو ممدشان	داغ بی مرسم تو ممدشان
رسته از خود زیر تنگست	خوابگی یافت از بندگست
خرقه فقر و فنا پوشیده	در ره صدق و صفا کوشیده
کردن از خست از طوق یکی	کرده در راه و فانی یکی
بند جامی که سک ایست	پیموایشان ز وفا گشت
در کند تو فدا دست به بند	خالی از داغ سگان سپند
بست از خوان غنا و خوش	استخوانی نش از فقر و پش
صبر بر فقر و فاقش آیین کن	تغی صبر بر و شیرین کن

مقدیر از هر دریایان هر که در کتاب از نمایان  
و به دست بدهد و به پای اندر و ان

ای سبکسار تر از خشک کیا	که شود پی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب	چون کره بر نفس و نقش رباب
مردم از جاپه روی کشتی دار	کوه شولسگر خرد و سنگین دار
شاهبازی کشا پای ز بند	بس ترا ساعد شده شاخ طنبه
تابکی کو صفت پسر و پا	می جی از خم و چکان قصا
پیمو کو یاری صدمه میدا	مینست امکان کردی از چکان
سربزه در ره چو کانی شاه	بو که بکار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن سکنه	که در ان نیست خرد را سخن
هر کجا گفت بکن دست کشا	هر کجا گفت مکن باز پس آ
رو بران راه که فرموده است	نوش از ان باده که پموده است
لب بپند از نمی ناپموده	پای بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی جان	مکر و دایره فرمان باش
کز کون ساز کرد و ناست	به کزین دایره پروان ناست
کند این دایره تنگ مجال	حفظ معموره دین سورشال
رخش ازین سو چو پروان	مینست جز ماتم جاویدان



کرویک رنخه دین سور آدم	سور فردوس برود شد ماتم
ما که در بلخ خون افتادیم	همه زان رنخه برون اقیام
چند روزی بصوری می گوش	باد فتنه بصوری می نوش
صبر کن همچو شکر باد لنگ	صبر کن همچو کدو در دل سنگ
نشودنی بخیز از صبر شکر	نشود پسنگ جز از صبر کد
تا کرد جز بصوری خون خک	ناف آمو نشود نافه شک
تا بر صبح فلک کرد است	صبر در وی روشن شد است
آپسار او بر سر کرد اند	عاجزان صبر بران نوا
اینها پای بصیر نشدند	لاجرم پای عاقل برود
نوح از موج غم قسم تو خست	تا بکشتی بصوری نشت
شد وزان رایحه صبر جمل	بشکفایند گل از نار خلیل
یوسف از صبر یعقوب رسید	صحت از صبر با یوب رسید
یافت از صبر کلیم آمد عون	جاده در نیل فنا زد فوعون
عیسی از صبر بر انداخت کند	ساخت جاکنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر از آتشش	ز سر شان ریخت در آتشش

صبر کن برستم بحسنه دان	نرسد خرم تن از آزار و دمان
چه غم از زخم که بر آب گلست	غم از است که بر جان و دست
هر که کان ز فرومایه رسد	نکند کوب و بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی کدست	نقش آن من صبر قد طهرت
خاصه صبر تو بران نعمت ناز	کت نشاند بهر پرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود	دید و روشن شوی از نور بود
وجه حق وجه جانت کرد	قبله جان و جهانت کرد
گر کت کردش ایام صبر	بر تو آمال و امانی همه صبر
پای صبر تو غمزد از جای	نقته چشم تو بر غیر خدا
در شود چرخ یکی خویشتن	که از ان میخ بنار و خریختن
بر تو یگو نشود یافت سلیم	بلکه کرد و همه چون فرق دیم
لب بزدان صبر خای	کره ناله زد دل بکشای
شرمت آید که درین مشند	خواهی از کش کش در خلاص
گرفتند کوه بلا بر عاشق	یمنت دل کو فکری ز لایق
در بغضش ز جانی رخ آید	به که چون زخم دمان بکشای



خاصه وقتی که بود حاسه چشم آرا که غلطه او

نجات عیاری که در زیر پشتم چندان دندان من  
که در سرمه در غیر دندان و یا در پاره شده و نیاز به دقت

شخصه گفت که عیاری را	مانده در پس گرفتاری
بند بر پای برون آوردند	بر سر جمع پیامت کردند
شد ز بر جوب چو کفش سیاه	لیک بر نماند از دشت آه
رفت از آن در طوطاورد	پیش یاران ز دمان کرد برود
در می سیم بکشدین پاره	بلکه مای شده چند استپاره
محر می کرد سواش کین	بدر کامل شده چون دین
گفت جادداشت در آن مجلس	زیر دندان من آن در هم
در صف جمع می حاسه بود	که به چشم دلم ناظر بود
پیش وی بامد بی باکی پیش	شرم آمد ز جری غنا کی خویش
اندر آن واقعه خندان خدا	بس که در صبر فرودم دندان
زیر دندان در هم جوش	سکه در هم صبرم نوش
ز در قم سکه نو بر کارم	که بصبر از یک دینارم

چون نمانده دوران میا  
صبر اگر چند که زمر آیین است  
سرخ روی رسد مزان  
عاقبت همچو شکر بر نیست  
کمن از تلخی آن صبر خوش  
کار کار شود چشمت نوش

نجات و شکر صبر پیش و تلخی و شیرینی آن

ای یکبانه دل ما از تو	از همه صبر خوش الا از تو
صبری توره بی در دست	صبر با توروش در دست
از در قرب تو دوری شکل	وز جمال تو بصورتی شکل
صبر بر قرب از آن شکسته	رخ بخون دل از آن شکسته
از گرم شکل ما آسان کن	جای پیش که احسان کن
نقش کل زینت ظاهر تو یافتم	سر دل کشف سر از تو یافتم
بزدان نقش کل از صفی دل	بنما نور دل از پرده کل
کام جامی ز بصورتی غنچه	عیشش از محنت دوری غنچه
پسند از دل غم فرجاش	که تلخی که ز دایامش
تا شود مرغ زبان او شکر	کام شیرین کنش از شکر

نقد جاد و شکر که حرف کردن نیست مهم است



غزالی . نو در آن روز و قمر . سپاس ای

ای که از پاست نیام تا	کیم موی نه در دست غرق
صفحه جبهات آن لوح میر	که بود لایح از آن سر صبر
طرز لوصیت که بی نقطه و خط	زان توان حرف رضا خواند و خط
مردمان جشی پیکر چشم	دید و بانان تو در منظر چشم
ابردان چهره بر سر شان	مانع از آفت تیغ خورشان
کردشان خار و هر چمن	تا ز پرون ز سر سجد گزند
کوش بکشد دهان از دو طرف	تا شود درج که چو صدف
در صدف قطره میان افتد	و نذر و کور احسان افتد
در مشامت زده و ما شورم	مید و بوی خوش انعام نسیم
دست کاه که تنگ و بسی	کار ما آید از و هر سیف
نکته رانی بد و کارش	چاشنی کیری شیرین و ترش
لقه خایی و زلال اکبر	لقه را بر لال آید بر
تا نیکر و بکلور انفس	طولی جان نشود تنگ نفس
دست تو کار کرد از چوب	کرده کار سمه تن بی کم و گشت

پاک و ناپاک بشوید ترنت	برد آرایش چو کی از دست
گفت او راحت اجاب و بست	شکی ساز حریفان داشت
وقت شانه کشت پنجه کنی	گاه سپنج ترا گشت نای
ناخس زخمه جنگ تن بست	که بران نغمه راحت زنت
بست چون پای تو صاحبی	کت بمقصود در ساند بهی
رهبری ره پیری گام زنی	پای مرد تو بهر انجمنی
چون صفاهل صفا سازی	دارد دست از نه دساق پای
بدلت چو شوی خاک نشین	ممد عزت نندت زیر سرین
ز انوش را چو کنی کرسی بر	یابی از سر دل عرش بر
آمد آن آینه شاه غیب	کر کنی روی در آینه چوب
آنچه زینا تو پرتو نکست	لمتی از نعمت پروتنت
شرح انواع عطای درون	باشد از خیر تقریر درون
دل کزین پرده بود پرده کی	نو بنویست پرده در کی
عقل و دین پرده کی پرده او	علم و دانش همه پرده او
و آنچه پرون بود از جان و منت	لیک در آمدن و ز منت



بسته شد به قلی آن رعیت	دور سر خوان کرم نعمت آید
کرچه آزاره بود حد و قیاس	واجب است از تو بران سکر و پیا
پیمین عافیت از هر چه بلاست	پیش صاحب نظران عین عیلاست
نعمت این که خدا ساخت	چشم از کوری و گوش ز کبری
نعمت این که دل داشت	از غم حشمت و اندیشه جاه
هر چه زین چرخ کرده برگشت	نعمت عافیت از جمله است
یک بلایا دو کر آمد برست	داشت این زنده ارادت
قدر این نعمت اگر میداد	خاطر از غصه چه می رجا

حکایت آن حکیم دیادل ماحل کرد که غریبی را بخدمت  
 شیخ است از کرد و باندوده پروان آورد

زد حکیمی لب دریا کام	تا کشد تازه شکار دی دام
آرد انداخته امی ز نظر	ماهی حکمتی از بحره بدر
دید مردی غم گیتی بدل	کرده بر ساحل دیانزل
سرانده فرو برده بخویش	تا دل آه بر آورد و خویش
گفت چندین بدل اندوه که چه	کم ز کاسی غم چون کوه که چه

46

داد پانچ که ز ناساز گشت	کار شد بر من و دل و گشت
ند دل ساده ز نقش موسم	نزد رسیدن بهوس و موسم
یکه از زنتی و کاسه زلوت	مانده پشت و شکم از قوت
گفت پند ار که از مال و مال	گشتی بود ترا مال مال
بجز رد موجی و کشتی گشت	پاره تختات افتاد است
شدی از مول بران تخته سوا	بعد بیکاه رسیدی بکنا
یا خود انکار که بودت مین	قاف تا قاف جان زیر
بر تو زین دایره حادثه نا	ریخت رنجی که رسیدی سلاک
تا تو گفتند کزین غم نری	تا ز سرافرشای سینه
باختی ملک و مردن چستی	بفلاکت ز هلاکت رستی
این دم این کنج سلامت	عزنی رنج و غرامت که ترا
بتر از کشتی پر مال و زرت	خوشت از افسر زین برت
شکر کو شکر کزین دیر پیچ	جز غم در دوزخ پند کله پیچ

مناجات و انتقام از دشمنان و یاران

ای کشیده بجان خوان کرم	حاضر خوان تو الوان
------------------------	--------------------



نعم و شکر هم مرد و زنت	نشود جز تو این کار دست
شکر کو یان ترا جرم زبان	یکه نواله است از آن خوان
چون نواله زنو نیست جدا	زان نواله است جانی خوا
گرچه جامی بود از سبکجان	زان نواله نبوایش رسان
مگر با نش کنی غور ریس	بکسی کی رسد از سبکجانی
بجای نمش بینا کن	بپاس نمش کو یا کن
روز و شب با نمش مدام	بپاس نمش خرم دار
در کشد پا بره شکر ز طوف	زخم بر دل ز نش از خجوف

حق پادشاه و هم خوف که طیق احتیاط و تدبیر است  
و بر زوال نیست نیست و اجتناب از زدن

ای دولت را هر چه نیست نه	جنش عاقبت اندیشه نه
که بکاشانه سینه کاویاغ	مسند ایمنی و مد فراغ
کرده عالم کل منزل دل	از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را پس که چه نیست	مرک را پس که چه نیست
آن ز بیداد فنی بر سر کن	وین ز بیداد کنی که ده کن

تو بخت ز همه آمده	راه بازی و حوسل پیوسته
که بد لایت ترست بود	در خرد مندی و دریت بود
به که بی ترس خوری و اشا	در صف جزدان آراسی
یا دکن زانکه رسد که فراز	کار بر تو شود از مکر و داز
کشی از خانه آراسته رخت	پای بر تنه نخی از تخت
از سر تنه بر دنت سوخت خاک	وز بختیت بان تیره مناک
بر دنت از شمشیر اجل	در خاک تو مانی و عمل
یا دکن زانکه ز آواز و صو	شق شود بر بدنت شکر کور
پهچو لاله بدرایی ز کفن	بادی غرقه بخون عیان
تا بدت شعله مر بفرق	در عرق کردی ازان غرق
یا دکن زانکه در آن روزگرا	نامه کرد و زچند راست پرا
نامه آید یکی از سوی راست	وان دکر از چپ پر کم و کاست
یا دکن زانکه چو میز آن بند	پد نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید	حال هر پله دکر کون آید
یا دکن زانکه سینه پهلو	یا باند و روی نیست ط



یا سبک بگذری از وی نسیم	یا کمانی گشت سوی حیم
پیش راه تو یکبار دورا	یاد کن زانکه نماید ناکا
یا بد و زخ بردت یا بهشت	ره از انسان که تضایق تو
سبب نغمه و امتاز الویم	یاد کن آنکه بر دوش ز قوم
محرمان راه طرب بردارند	محرمان باز تقب بردارند
تو چنین بجز و غافل گیش	صد ازین واقعه بایل مش
وزره اهل خرد دوری است	باز گویند همه مغروری است
خوشی منزل و آرایش جای	که غرور تو بجاخت و سرائی
یکی و سوسه چون دور افتاد	پس که آدم ز چنان جور آباد
یا کج زو پساری مال	در غرور تو بصلت و کمال
قصه طبع و قارون بزوان	خیز و مصحف بکش و توان
شرف جد و گرم دوزی اب	در غرور تو بصلت و نسب
که چه طوفان غم آمد برش	بشنو افسانه نوح و پسرش
باید عبرت تو ابلیس است	و ربطاعت در حق تقدیر است
که نظرگاه و فادار است	و در بیدار کو کار است

۸۸

سرکار وی به بهودند	دیدن روی بی سود است
پای سمت بکش از دام غور	نی غفلت بخور از جام غور
نیست کاری ز خدا ترسی	جد کن داد خدا ترسی
هر که گشتی این ترس	ترس کس گشتی اورا

حکایت آن حاجی غریب با آن حاجی

رو روی روی تنهایی کرد	هر چه بادیه چایه کرد
را حله پای بیابان پسا	قافله دیو و دجیان فرسا
تفت نشان جگرش موج سراسر	کرد شوی قدش چشم پر آب
جز عصا کس مگر قدش پیش	غیر نعش نه کس پادش
روزی از دور یکی شخص عریض	شدید دیدار دیدار میب
گفت تو آدمی یا پری	که عجب بر سر غارتگری
کو سرامینی از من بردی	بگفت خایه نیم سپردی
گفت فی آدمی می پریم	لیک چون آدمیان کو پریم
تو که مومن واحد دانی	یا نه در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی رودام	وز دو کویان جهان پر ام



گفت کرد که خدا ای تویت	در دولت از یکی اویت
شرم باد که جزاوی ر	پای بکذاشته از پی ر
چون خداوان ز خدا ترند	ترسد از وی همه چیز و همه
لیک ترسد چون ترسد ز خدا	همه وقت از همه کس همه جای
ترسکاری ز خدا عاقبت	لیکن از غیر خدا عاقبت
منها جانت در اقتصاد و البی از مواطن خوف بامن رجا	
ای تن ما تو چون موی زیم	فرق و ارز تو دل ما بدویم
تیغ بخت همه را در خونق	دارد اینک اثر تیغ نونق
رو بمانیم ز خواری رنج	وای اگر شیر زند سر پنج
کرچه در حیل و کمریم دیر	حیلها را شکند حله شیر
تا ز حکم تو اما سینه زند	تن امید بجای نه زند
بند و جای که در انوار است	چشم بر بخشش و بخشایش
بخشش در رز و بخشش ی	گر بخشش ای وای
از جیم سخطش این دار	در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش برخت روشن کن	کلن در بر و کلشن کن

بصفت اهل و فاش برسان	بقدر محاکم و جایش برسان
نقد شاد و دم و جا که بر دل وصال	نقد شاد و دم و جا که بر دل وصال
و بخواج جمال بگر پس	
ای ز بس بار تو نبوده شد	دل تو نقطه اندوده شد
خط ایام تو در صبح و بند	منشی کشته یابین نقطه در
نه برین نقطه دین دایره ی	کرد این نقطه چو پر کار بر
بو که از غیب نویدی برسد	نمونه چمن بوی امید ی برسد
مست در ساحت این برنده	عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین بیکم	وز دم نافوشی آنک بیکم
کر بود خاطر تو چرم اندیش	عفوایزد بود از جرم پیش
نامه ات که ز کینه پرست	نامه شوی تو حساب کست
کرچه کو هست کناه تو عظیم	کاهش کوه در علم عظیم
چون شود موج زمان قلمم	در کف موج خسی رایج
هیج بودی و کم از هیچ	ساخت فضل ازل از هیچ
از عدم صورت پستی آت	ساخت از قیمة فنا از ادت



گذر ایند بر اوطار کمال	پرور ایند با نوار جلال
در دولت تخم خدا دانی گشت	دولت معرفت از دانی گشت
یافت تاج شرف سجده بر	ز یور کو هر خدمت کمر بست
لی تو سل تکلیف طلبی	لی تعینت بکنند سپیدی
بر تو ابواب مطالب بکشاد	صید مقصود بدست نهاد
بهین گونه قوی دارا مید	که چو افق بجایان جاوید
لی سبب ساخته کرد کار	لی درم سود کند بازارت
بر در پرده شب نوید	صبح امید کند خورشیدی
ای با تشنگ لب خشک دهان	بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرای	چرخ طلی وزمین پنهان
خاک تعینده هوا آتش بار	بادش آتش زده در خر و خا
نه در و خیمه بجز جرخ برین	نه در و سایه بجز زیر زمین
سو سمار از لطف آن در تاب	پیمو مای که نقد دور ز آب
ناکمان تیره سحابی رافق	پیش خورشید فلک رقیق
بر سر تشنه سودباران	کردار نادیده طوفان انگیر

50

رشته ابر کند سپهر ایش	سایه آبی بر دانه تن تابش
وی با کم شده در شب تاب	عزقه در سیل ز باران بیا
متر اکم شده بروی ظلمات	منقطع گشته بسیای نجات
دام و دگر کرده بر دانه تن	از دانه بسته بر و راه کریز
بار کی چپسته و بار افکنده	دل ز امید خلاصی کنده
ناکمان ابر ز سم بکشاد	نور مروی زمین آرایه
ره شود ظلم و در حیرت حاضر	راه رو خرم و روشن خاطر
آن که این گونه گرم آید	نمایندیت بکاشاید ازو
روز و شب برد امیدین	طالب دولت جاویدین
تا بنام تو زنده فال فرج	قرع من قرع الالباب فرج
فضل او گامه در شب فراز	اشنا پرورد بیکانه نواز
چون بر بیکانه شود سخا	آشنا را نکند بیکانه
هر که ره برد به نیکیش	نزد و تمت بیکایش

حکایت تمام این حق بجا نه و تمام این امید بجا  
 رسیدن آن چه آتش پرست بدست آمد



چرخانده دایه پیکانه	چهره پرده و ذراتش خانه
کرد از معبد خود غم ریل	میسان شد بر خوان خلیل
چون خلیل آن خلش در دین	بر سر خوان خوش پسندید
گفت با دایه روزی کرد	یا ازین مایه برین سرود
پیر بر خاست که ای پاک نسا	دین خود را بشکم توان داد
بابی شک و دمانی نازد	روی از ان معله در آورد
آمد از عالم بالا خلیل	و حی کای در همه آفاق حیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود	منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از نقاد	که درین معبد کفر آباد
رویش و اگر فتم رو بر	که نه ارد دل دین اندور
چه شود که تو هم از سفره خویش	و همیش کیده و سه لقمه کم و بیش
از عقب او خلیل آوارش	گشت بر خوان کرم و مسار
پیر پرسید که ای بچه بود	از پی منع عطا بر چسب بود
گفت با پیر خطاب که رسید	وان جگر عتابی که شیند
پیر گفت آنکه کند کاه خطاب	آشنای پیکانه عتاب

راه یگانش چون سرم	را شنایش چو بر کوه دم
رو در ان قبله احسان آورد	دست بگرفتش و ایان آورد
مناجات در کف شمع کشاد و قدم رجا میداد	
ای غمت دولت جاوید	قرب تو غایت امید
بمنت خاطر نو میدان خوش	وزر خست خست عایدان خوش
بتلای من و مایه سوز	مانده در خوف و رجایم سوز
چون بایستی خود اندر بنیدم	تو بی فضل تو چون پوندم
پن گرفتاری در سواهی	بر مان مارا از مایه ما
بو که سویت ره و رویی هم	وز کلستان تو بویی هم
جای از جان و جهان بست	تا را امید بطف بست
دار پوندش از ان تار و پود	کن بدل کنیکش را بپود
پن چون کنی عقد امیدش محکم	عقد شک زدش کرد و کم
باز از سر حقن آگاهش	و به امید ان تو کل را شش
عقد معده خود تو کل که تمام دست بر کف زانق و آهسته	
در تیر و کیم علی ان طلق قلمت آهسته و آهسته	



ای در اسباب جان پای بند	ماندن از راه بدین سپید چند
بکسل از پای خود این سپید را	باشد از پی برسی قافله را
قافله پی بسبب برده	تو در اسباب قدم افروخته
عکسوت از نه از طبع دنی	تا در اسباب بهم چند تنی
برده روی بسبب است	عشق با پرده زدن انجمنی
دار خرامت بسبب دوزین	بر سبب ورزی خود لرزین
تا نیفتی ز سردار خود	پیش کن کاسی پای دود
بو که چینی شمر بسود	بی تقاضای کلنجار خود
اگر ذات تو نواورده است	نعت و فضل تو رقم کرده است
نور او راه ترا بوده دلیل	فضل او رزق ترا گشته کفیل
چهل باشد که از دوتایی رود	با کیفیش شوی روزی جو
تا کند روز جهان افروز	هیچ روزی بخوبی روزی
یاد کن آنکه چه سان مادر تو	بود هر صدف کوهر تو
داشت بی خواست میافروز	داد از خون جگر پرور
از شکم جاکن ریش کردی	شیر صافش ز پستان خور

چون توانا شدی از قوت شیر	کشتی از کاسه و خوانی شیر
خوردی از مایه بهر دور	سالمی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آورد	آبت از دیده و خون دل
دست و پا چون میان آوردی	کار خود را بر زبان آوردی
اوقات دی ز زیادت طلبی	در کند بسبب از بی بسی
کاسی از کب شدی نفس پرست	کشتی از کدیمین آبد دست
خوردی از آب صد جرعه خون	زان نشد روزی تو فرج
کاسی آنک تجارت کردی	نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحراد دست زد و شمر	یا بدریا ز گفت موج برد
که زمین برزراعت کند	حاصل خود بر زمین افکند
نشد از تخم پراکند بگل	جز پراکندیکه دل حال
کاه کشتی کف نفس ایر	سر نادی بدر شاه و وزیر
همه را خوار تر از خود دید	رو در ادبار تر از خود دید
مان یکی حلقه مدانه بزین	دل ازین کاخ پرافسانه کن
کب اسباب ز دستت	ترک اسباب ز بلا دستت



پای بالین ازین پایست	در تو کلت علی آمد زن دست
کار خود را بگذر باز گذار	کت نمی بینم ازین بتر کار
بجز ادبیت که کار تو کند	نقد مقصود ساز تو کند
کار دانا کن هر کار که اوست	پیش پیش آور سر پیش در آو
سوی تو ز دوست بلا زوی	وز بلا عاقلست اوست نی
در پنا نهندش کبر و باش	رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده خویش	باز جو مایه امینت خویش
تا ز سر دغدغه ساکن باشی	در سر آنفکده ایمن باشی
خار صحرای دهن نخورد	ور و صلیت و دما از خار بزد

حایت شمسینی ابو تراب منی که در آشنای جهان

بن العفیفین بالین است برت نهاد

بو تراب آن کز محرف	کاب رو یافت از خاک
با خود آمد که جفا پیش نهاد	مرکب جد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفا	بانک جنگ آوری از صفها
آمد از بار کی خویش بریز	بادی سپهر لیر دیر

زیر پیلوز در افروختن

شد میان دو صف آن کوه بخا

مدت خواب چو شش سر

پشتی لشکر بیداران شد

سیالی گفت که در روز بزد

دارم از خواب تو بیکفیت

که بود ایمنیت روز مصاف

از قد مکاه تو کل دور

مرد را کشتن بدل رنگیت

کار اگر مشکل اگر آسانست

مناجات در روی بیاض تو کل آوردن و از گدا

استشام پشم رخسار گدا

ای دو عالم همه اجزا تو کل	خار صحرای تو کل ز تو کل
جز در معرفت کل تو دی	توشه راه تو کل تو دی
خاک را تو شوی راهمون	سوی روزی رسبهارون



که پی تشنه لب به تب تاب	چشمه آب بر آری ز سراب
گاه بر کرپنه از بی بر شاخ	ریزی از بر غذا میوه فراخ
مرد در راه جگر شیر دی	بار او بر کف شیرینه
چون شود بر کف شیر سوار	تا زیاده همیشه از دم
جان جایی که درین گداز	در کرد ایره اسپه باب
ده بکله از تو کل را شش	ساز از آن روزه تا شاکا

عنه بی هم در صفا که کرده است از آن گداز  
و تین جاشنی شیرین و دانه

ای دین در حله تک بساط	مانده در بقیه اندوه و نشاط
گاه از دور فلک خوشنودی	گاه از ده چشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم	چند چون غنچه کشی رود رسم
نیستی بحر فغان چندین سیه	رویت از باد هوا پر حین
نیستی که چرا عده سانه	هر چه گویند ترا کوی سانه
راست چون جگر کبی زخم	چون رسد زخمه در ایی بگوش
زخمه بر خنک برای طب است	تو بان غمزه این عجب است

کشته خجسته تا خشی با شش	مرد بیاضت که در صحرای شش
غایت کار کز انوره است	خز صنیعا بقضا نیست
رافع رنج مقامات رضا	فاتح کج کرامات رضا
بی رضا و خنده رضوان مطلب	فیض سر چشمه جوان مطلب
تغ را بر دل خود شیرین کن	خوردن آن نجو شنی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور	در زمین چمن نمکین بچو سپهر
بر سرست از ده پر دانه	کر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه	نیست جز کنکره افسر جاه
در کند زنگ قفایت نیلی	دست سیداد جهان از نیلی
دارش از دولت اقبال نوید	کل نیلو فریستان امید
ور بند از شر مشعل مهر	آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل	تازه تر لاله صحرای ازل
شنو از شاخ بجز بوی سیه	کر چه آبی بود از میوه سیه
تغی میوه زمین و آسپش	خوارین باغ چو شیرین بش
کره از دل کشا همچون	بکره بند نشستن تاسک



بکش لبند کشتای المی	تا بر آید بخوش نرود
بند بر بند بود کار جان	زین سو سها که بود و تو نشان
از سو سها چو بری پوند	نی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام کشت تو شود	سیر کرد و نبرد تو شود
هر که دارد زمره اداست فراغ	نام ادا می بخشد بر دی داغ
بنودش خواست دیگرین قرض	غیر چیزی که خدا خواهد پس
هر چه آید بوی از بند و شاد	باشد اندر همه در عین مادی
دل وی از همه خرم کرد	رنج و غم کرد دلش کم کرد
بامه بند کی آزاد زید	با صد اندوه و الم شاد زید
هر کزش هیچ گزند می رسد	رنجش از رنج پند می رسد
هیچ شغلش نشود پراش	هیچ تلخ نکند روی رش
در جراحت همه راحت بند	بخل را عین ماحوت بند
هر چش از رنج و بلا پیش آید	یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش	پای دل بسته بدین سلسله باش
بحر می جایزه عفو طلب	تا زنی دست به امان طلب

۵۵

رشته عفو چو یابی ز عفو	چاک دین را کن ازین شکر
هر چه این جایزه خوش جایزه است	جایزه نیست برین جایزه است
پای پرودن کس ازین کفنا	بار کی ران سوی اقلیم رنا
کلک عفو می که در ضوان نطاش	خط آن حجت بعد و خطا
<p>حکایت آن بند که کاره چون دولت عفو است          داد بران نه پست و پای طلب در میدان</p>	
با ادب بند از به طلبی	کام زن شد بره بی ادبی
بس ادب و در که از لعلش پای	مرکز بی ادبی سها و جای
خواج را ساخت چو آتش غش	سوختن خواست بران آتش
رفت با اشک نه امیزی	کردینا و شیخ انیزی
مقبلی زد قدم سهرای	با وی از به شفاعت خای
خواج بخشید کنایه شفیق	بخشش از اهل کرم نیست هیچ
بند آن ترده بخشش شود	چشمه خون زد دل و دیده کبود
چهره از خون جگر کلکون کرد	دام از سیل تره پر خون کرد
بادی آن مرد شفاعت شد	گفت کای غافل بی ادب شد



از پی عفو که گریه چیست	کس در میان که تو گریه کنی
خواجگ گفت از مژگان <sup>مالات</sup> دل	کز پی عفو طلبکار رخصت
عفو از قول زبان حاصل شد	برضا جوئی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل است	غرض از عفو رضای دل است
چون بود دل ز کسی نماند	بزبان عفو گشاید سود
هر چه او کرد بصورت بخت	لیک نشود ی دل کار است
مناجات و مقام ساجدین و زاری باری عز و جل	
ای رضا بخش ریاضت کینا	رایض طبع رضا اندیشا
بقدر محنت کار آگاهان	قاضی حاجت حاجت آگاهان
دل را ضی بقضایت طلبیم	روضه حسن بقضایت طلبیم
بی رضای تو کل باغ نعیم	ست بر سینه ما داغ حجیم
از سخط لاله این باغ کمن	باغ را بر دل داغ کمن
باغ ما شیفه شبنم است	داغ ما سوخته موم است
شبنم جو بدین باغ فروست	مرسم لطف مین داغ فروست
بند جامی که طلبکار رخصت	مانده در کش مکش خوف و رجا

دامن از خوف در جانی نشاند	بر سر خوان رضای تو نشست
بنش جام محبت در دست	سازش از شاه آن پیش است
عقد نوزدهم در محبت که میل است بمطالع کمال صفا	
و آنچه آب روح بشا به جمال ذات	
ای دلت شاه سر پرده عشق	جان تو زخم بلا خورده عشق
عشق پروانه شمع از است	داغ پروانه شمع لم یزیت
بیترازی سپهر از عشق است	کرم رفقاری مهر از عشق است
خاک یک جرم ازین جام گرفت	که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جاست	جان از بیخنده جاوید است
کو هر زنده کی از عشق طلب	کنج پائین کی از عشق طلب
مردم خوان مر که از روی نیست	یست دان هر چه از روی پائین است
عشق مر جا بود اگیر گریست	من خاصیت اگیر گریست
کو نه چون از عشق کو است	کاینکه شد گفته بود روشن است
عشق بی کار جهان سخن است	بلکه نقد دل و جان با سخن است
عشق بی دلق بقا و سخن است	بلکه با داغ قفا سخن است



عشق من و آن که ز خود باز	نغمه ترک خودی سازد
نزد دولت دینی سپرد	ز سوی نعمت عقیقی کرد
قبلت او دوست بود	هر چه جز دوست همه بود
آنچه با دوست دهد پوش	شود از فرط محبت بندش
کرد مدخار ز پیرامن او	که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش	عین راحت شمرد از آزارش
و آنچه از دوست جیگر کرد	بر رخ وصل نقاش کرد
کرد چه خود مردک دید	پیش چشمش نه پندیده بود
غم او شادی جانیش باشد	نام او در دوزبانیش باشد
که به کوشش که زانده همه سال	نشیند بدش کرد مال
کوی کرد و خم و کاشش را	سر نهضت زانوش را
زنده دم چو بگوید که بیه	شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود در بنج زنده خویش او	نزید جز برضا جویش او
ترک خوشنودی اغیار کند	برضای دل او کار کند
خیزد ماند چو جانش منید	لال کردد چو ز لاش منید

باشد از لذت صحبت رقصان	لیک شوقش پند نیستان
هر دشواریت دیگر زاید	هر نفس شوق دگر افزاید
هر چه در بحر بود کشتی وار	عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از جور و پر	که کند در نظرش جلوه کری
کم فتنه جانب آنها نظرش	نفرت اقرون شود از هم نظرش
غنجه سان باشدش از روزی	دل پر از یار و ز اغیار تی
نه چو ز کس که چو بکش چشم	جرعه خار و گلش آید چشم
کل جان در نظرش خار مان	نشود بهر کل از خار مان
برخ تازه کل و خشک کلاه	بکند جز یکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا	نیست این لازمه صدق و صفا
یا مکن بیده از عشق خرو	یا نظر زانچه نه معشوق پوش

کایت آن پر فتنه است که در طریق محبت قایم  
 در زمین نهاد و بسبب دی از نظر معشوقی است

چارده ساله می بر لب نام	چون نه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله کوشه شکست	بر کل از سبیل تر سبکست



داده شکسته معشوقی ساز	شیره جلوه کری کرد آغازه
او فروزان چو در کرم	بر در و بکش ایران چو نجم
ناکسان پشت خمی چو پهل	دامن از خون چو شوق لاله
کرد در قبله اوروی آید	ساخت فرش ره او موی
کوهر اشک بزم کان می منت	وز دودیده کد افشان می گفت
کای پری با هم فرز اکیم	نام رفت از تو بدو اکیم
لاله سان سوخته داغ توام	بمنه و ش پل پری باغ توام
نظر لطف بجا لم بکشی	زنگ اندوه ز جانم بردای
نوجوان حال کن پر چو دیه	بوی صدق از نفس او نشیند
گفت کای پری پر کند نظر	رو بگردان بقعا باز نکرد
که در آن منظره کلر خاست	که جهان از رخ او کلر است
او چو خورشید فلک من نام	من کین بنده او او شام
عشق از آن چو جالش نکرد	من که باشم که مر نام برند
پیر بجاره چو آنسو کمر است	تا به میند که در آن منظره است
زد جوان دست و کلند آراش	داد چون سایه بجا ک آراش

کاکه باماره سودا سپرد	نیست بن لاله کجا کرد
ست آیم دو چینی ز سوس	قبله سخی باشد و بس
من بجات و طلب شوق که شمره بشود محبت است و	
شجره شاد و اعیان است محبت	
ای فروزان ز تو کاشای	پری عشق تو خندان چرخ
مادرین نکلده پستان تویم	دست بر فرق ز دست تویم
نیستیم از تو چو چنانیکست	دست ما که که رفتیم دست
کرچه در قید سیاهیم و پیغند	از تویی قیدی داریم آید
به که از ما بر مایینه مارا	و امان از ما بپاشینه مارا
دل جامی که بهشت کردست	ناله کوشش او کند روست
پای دلانده بکل پسندش	از دوه عالم بکل پوندش
رو بره دار ز او آوار کیشش	کند پایسی بر از بار کیشش
زاد راه از کوسم خویش و ش	شادمانی بمنم خویش و ش
نخل عشق معاشش کردان	دیده شوق ز ما شش کردان
عشق بیستم شوق که کند نیست بر اندام و کما به و نسا	



ای دلت را بگفت شوق ز نام  
شوق اگر قایم است نشود  
شوق قناب دل دور است  
شوق بر قیقت نشین افروز  
که هر مرغی که در راه بود  
چون زنده شده شوق از دل ناپا  
هر چه تسکین ویت دست راست  
بهوس کام طلب نتوان زد  
موس آیین سوپسناک بود  
موس ابریت ز باران خا  
نه از دشت امل آب قزو  
خواجده دل بسته دایا بجان  
تخته بر نطح امل مست غرور  
چشمش از طلفت شانه روشن

دل او پر دیکه پرده از  
 دستش از بازوی خدایان بجز  
 پای او ره سپهر کوی خطا  
 معده غارتگر بخت و خام  
 کوشش از قول نصیحت کرکر  
 زار غای منزله انداش  
 شش آبتن سرفتن و فساد  
 با چنین فعل و صفت کرناک  
 که فلان پر جان پیماست  
 وان دگر پرده عادت بدیه  
 جان دگر کرد سوی کوه نظر  
 وان دگر زد بکرامت قدسی  
 وان دگر شکر می انگیزت  
 زین مقامات قد دل او  
 چند روزی ره مردان گیرد

مانده در پردواز و چرخ  
 زده در دامن حرمان پنجه  
 کام چای پی نفس و هوا  
 خورده در هم چه حلال و حرام  
 رام باز غم را مشکر  
 نزل دستور لب خندان  
 روز او پرده در صدق و سدا  
 بشود خار سینه از ابله  
 قدم شک ز دریا بگشت  
 کرد پر واز و چوم غان پیر  
 کوه پشنگ از نظر او شد ز  
 کرد طی بادیه را بدیه  
 لشکری را بد عایی خون رخت  
 کین مقامات شود حاصل او  
 شیوه راه نوردان گیرد



لیکن آن شیوه از صدق تیر	نه به بره بخزدل پس
صدق باید که بود شوقی	تا بمقصود شود در استی
شوق صادق چو کشته محمل	کعبه وصل کند منزل
سج مانع نکند از در را	تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود از مبطل	انگیزد در مقصود و خل
کشتی آتش هم در شکند	رخت ستیش بر ریاف کند
چون در آن موج ز خود شود	افتد شمای مقصود است

حکایت آن کزین که در کمال در جلد است از آنکه  
خودش تمیز و بفرقه شدن در آب از یکدیگر بی حاصل و فانی

بر لب دجله چو شد بنزباط	ز در برابر و خلیف نشاط
داشت در تر خلافت دو کاک	مرد و مطلق و نور و عذار
آن یکی پر و سیکه پر و ناز	بخک نایب از و یافت ساز
عکس کلکو ز رخسارش کل	بنده حلقه زلفش پس
وان در کمر ساده غلامی چنان	سوده بر چرخ کلاه کشته جان
مرد و شوق یافت بر	عقل را ز کس او داده قرب

مرد و بودند بهم عاشق زار	عشقش به در دل صیقل
لیکن از دست رقیبان غیور	می طبعند نزدیک کرد دور
مجلس از باد و چو دیگر کوشد	پردگی را غم عشق افزون شد
پرده نوز پس پرده بست	چنگ را هم بهمان پرده بست
گفت صوفی که در وقت	کایه از پرده گشت و غم
موتم از دل غمنازه خویش	یک سازم پس ازین چار خویش
دست ز پرده ز رخسار گشت	تشنه لب رو بوی دجله نشاء
پنجهای کرد و دل از خود پرده	بار خود در خطر موج آمد خست
بود در طلعت و مایه اندام	کرد در آب چو مایه آرام
میزدش شعله شوق از دل	خواست تسکین ده آن شعله با
دید چون حال وی آن غلام	خویش را در پیش انداخت و دام
گشته صد چشم سوا خواستی	یافت در موج شطآن نای
مرد و گشته هم آغوش بهم	رازگوی از لب خاموش هم
لب لب رو برو بنهاد	دست در کردن هم جان اند

منجات و طهارت شوق و حیرت و حبس ترقی و تیر



ای که بر آید شوق تو فلک	سرنه چمد ز طاق تو ملک
دل بر جان دل از شوق تویم	بنده داغ و مسک طاق تویم
کر نه با طاق و فاسته یکم	دره تو چو سکان کم ز یکم
میل غیر از دل ما پرو کن	شوق خود در دوزخ افزون کن
کرمی از ساغر صلت یکیم	بگر خواری شوق تو غویم
ست بر تو بگر خواری ما	غزت ما و دگر خواری
باد در بلبل این بحر سراس	جای از خواری تو غزت با
کر کنه بخت ره آموزی او	داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان فگار	کار و افسوس در غایت آرد با
تا کنه قطع را افسوس و دروغ	بنده اندر کفش از غزت تیغ

عقدیت و یکم در غزت که عبادت ارجمیت صاحب  
 بقطعه ملحق غیر از محبوب باقی التفات محبوب ارجم

ای بر غیر کش و نه نظری	در دلت نیست ز غیرت آری
میکنی دعوی غیرت ناک	لیکن از معنی غیرت پاک
غیرت و دیدن ایغار کرد	غیرین و جز از یار کرد

دیدن غیر ز غیرت دور است	غیرین دور و جهان مغرور است
دیده که دیدن شاه شایه	بر رخ غیر نظر نکشاید
عشق شاه آمد و غیر حاش	به که چادش بصد بایک خروش
منع ایغار کند از در شاه	غیر را در حشمت پیراه
حرم شاه حریم دلت است	شاه همواره مقیم دلت است
غیر شاه را بحریم راه اند	بکدام محراب شاه ده
شاه جو شاه بکر شاه پست	هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شاه محکم دار	دل به داغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت پرو کن	داغ شوقش بدلت افزون کن
کن آن دایمه چون بوالهوان	که بتابی رخ مهرش کن
فیض مهرش که جهان را عادت	حضر بر جود نه خدمت خاست
خواست ایس که آن فیض کرم	باز برد بغریب از آدم
آن خود از وی توانستید	لیک از آن شود کشته ایچ کشته
کرد از آن شود پریشان	لعن را طاق ذکر و خورش
این قدر پس ز تو غیرت که	شوی از هر چه ز او مهر کسل



رشته مهر باد پوسیدنی	بادی انازد که پسندی
نه که صد کس بوی اناز کنی	عشق ز ی همه ساز کنی
کاه با شاد موش باشی	بهواداری او خوش باشی
که چینه بر شاه زنی	دست دل در کمر جا نهی
که سوی میر کنی روی آید	سازی از حرص سیر روی
که یکے جای با یوان وزیر	تا شوی از کمرش حایز کبر
این همه قاعده کافری است	بمخداوند شریک آوری است
نیست بر شرکت کس خسته	حکم لایعفران تیر کس
چرخ شرک از دل خود پاک شوی	پاک شو پس سوی پاک آوری
بهر آبخا دل آلاشناک	صحت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون تری پر غمش	کی سز مرغ جریم حرمش
جان که نماید لب از شوق ناز	بابش کوی که چنان کوی دراز
دید که کرد دل کنی خویش	نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده	پس طلبکاری دیدار آیدش
هر که از محنت جهان گریست	کی تواند رخ جانان گریست

نیست خوش کنی چو زنجی گشتی	رنج کنی که طبعی کنی خوشی
حکایت دیره دوری که بخشی که در وقت و داغ مجرب	
گرمیت بعد از ملاقات بحال وی تکریمت	
بید لی داغ دل فروزی دانی	در دل از آتش او سوزی دانی
عزماست لغایش می بود	بسته در قید وفایش می بود
دم بدم جلوه دیگر می دید	وز جالش کل دیگر می دید
چرخ از اینجا که ستم دین است	قطع یاران ز هم آیین است
خواست تا خانه بر اندازدشان	خانه در کوی در سازدشان
صبح دولت ستواری کرد	روز صحبت شتابی کرد
بر جدایی دل خود بخاوند	بر سر ره بود داغ آستاند
عاشق دلشده بر دشمنان	بر رخ از خون جگر اشکشان
لیک یک دیده او اشکشان	وان در کز آتش دل خشکان
چشم تر ناشده دارد مسام	تا نه بیند پس از اطمینان
شکس آمد که بخشی که بخش	اشک چون زهره صبح بخت
بار دیگر بجالش نکرد	بلکه دیدن بجالش نکرد



به یکنه پیرایه بهم  
 سالها منتظر هم بودند  
 هرگز آن دیده بر رویش نشاد  
 ساغر وصل کشیدند بهم  
 در یکی ز او یہ همه م بودند  
 کامش از دولت دیدار

مناجات و طلب العزت و المجد و المومن و المؤمنات

ای ز غیرت رقم غیر زدا  
جلوه کرد همه اغیار تو  
در همه کون و مکان غیر تو کو  
کرد کشتیم درین خانه بسی  
هر کسی بسته بغیری چون  
جای از غیر تو برد خست چم  
چشم از ظلمت خود روشن ساز  
رو بگردان ز در و درانی  
سوز او ساز قرون روز بروز  
وادی بعد بر دو کوه کن

فردیست که در دود و دود قرب از میان است از آفرین و دود

مالك و عبد الله بن عباس و محمد بن قيس و غيره

ای زده در صف دوران دم  
 روز قرب آمد و دوری  
 دور ازین روز شتایی کی  
 چون دهد دولت نزدیکی دست  
 اگر بزدیکی خود معسروری  
 پاکبازان که دم قرب زدند  
 پاکشیدند ازین دیر مغاک  
 بر سر آب نهادند قدم  
 گرم از آتش بگذاشتند چو دو  
 یک یک اوراق فلک طی کردند  
 ساختند از سر کرسی پایه  
 سر بدان سایه فرو نهادن  
 مدد از دولت سر بر چسبند  
 صد در از لطف کشود ایشان  
 ره فراوان ز تو تا عالم قرار  
 روز چون نیست بش کی قرار  
 چند چون صبح دم از نزدیکی  
 باوب بایدت از دورت  
 غم خود خور که بغایت دوری  
 نام خود بر دم قرب زدند  
 رخت بر دند ز مظهر خاک  
 بر تر از باد کشیدند علم  
 پای کوبان بر سر چرخ کبود  
 روی در کرسی و عرش آوردند  
 عرش افکند بر شان سایه  
 خواب در سایه کونامه شان  
 ظلمت سایه کی از خود شستند  
 قرب بر قرب فرود ایشان



چشمان سر ز اقبال کشید	دیدن قرب نشد پرده
غرق در وصل و وصل که نه	خرازان قبله اصل که نه
پرده قریبش ن آمد جا	فارغ از پرده در خوف جا
لیکن آنان که ز قریب آکامند	جان ز آکامی آن می گمانند
که چه از قرب نوازش باشد	مردم از بیم که از شش باشد
که مباد از وال اینجا بد	بدل اندوه و حال آرام
حالتش باشد از آن دیگرگون	دیدن پر آب بود دل زبون
چهره دولتش که در دوزد	نفس غیرتش آن آید پس
شعله در رشته جان اندازد	شمع سان از نفت آن بگذارد

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مثنوی

والی مصر ولایت ذوالنون	آن با سر ارقیت مشغول
گفت در که مجاور بودم	در حرم حاضر و ناظر بودم
تا که آشفته جوانی دیدم	نه جوان خست جانی دیدم
لاغر و زرد شده سپید	کردم از وی مهر و سواد
که مگر عاشقی ای شیفته مرد	که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بستم سوز گیت	کش چو من عاشق ز محروم گیت
گفتش یار تو نزدیکیت	یا چو شب روزت از دور گیت
گفت در خانه اویم همه عمر	خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتش کیدل و یکرست تو	یا پستیمکار و جفاوت تو
گفت پستیم بر شام و صبح	بهم آیمت چو شیر و شکر
گفتش یار تو ای من زار	باتو سواره بود من زار
ساز کار تو بود در همه کار	بر مراد تو بود کار کار
لاغر و زرد شده بهر چه	سر بر در دشته بهر چه
گفت رور و که عجب خبری	به کزین گونه سخن در کزنی
محنت قرب ز بعد از دوست	جگر از هیبت قربم خست
ست در قرب همه هم زوال	نیست در بعد خرامید وصال
آن قرب دل و جان سوزد	شمع امید روان فروزد

مناجات و تمنا از حال قرب

ای که چون روح بشن نزدیکی	چون رک جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکی از رک جان	لیک دوری ازین فهم کی



قرب که گزیند پیش قدم	باز کرد و دهم عالم بدم
که ز ما دور نشیند کس	مایه پستی با قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو برده اند	در ساطع کرم طهر خورند
در دست قطع ساق دور	و صل جنس بفرجه پوریت
جیت قرب تو ز خود برید	و امن از کون و مکان چید
روز جایی که ز قرب دور	تیره گشته چو شب و بجور
از فروغ رخ خود نورش	هر کسی دل بر بخورش
تا دهد نیز قرب توصیا	در کشته روی بکلیات

حقه نیست و سود و حاکم می باشد ظاهر باطن است  
از این که در این عالم است و در این عالم است

ای بر افکنده ز رخ تر جیا	سج ازین کار جیانت ترا
خیز جیستی چو کئی اخروا	همچو خورشید جیایی پیش آ
دل تو ز غم تخم و فاست	غم آن خرمه باران جیاست
نشود سپیده زبت ز خویش	ناشده ابر بران باران ز
خوی که بر رخ ز جیا دارد	زان بسی نشود نهاد و کل

غیر که شرم بر رخ بسته نماند	ندان تقابست نه که در جیب
لعل و زربا شد از آن حاصل	منسبط گشته ز شادی دل
لاله که شرم بدل دارد داغ	سرخ رو گشته از انباشت باغ
بنگر آن سوسن شرمند که چو	از زبان نماند و فرخیش
لاجرم در صف سوری سخن	شد بازادی مشهور چمن
خیز چو پست بستان ز کس	که دهد جام پستان ز کس
زان سبب دیده اش از نور	مانده بی خاصیت نور
خوی که از شرم نشیند بکین	تازه رو باشد از و شادین
انکه بر صحنه صفا شب تار	که بود در تک چو درین غار
از نفوذ بصر نور فشان	بیند از ره روی نورشان
ناظر حال تو باشد شب روز	تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظر ای او می باشد	حاضر حاضر ای او می باشد
بو که شرمند گیت آمدیش	که بتابی ز کنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصه کنه	که کس کند که دکی از دور کنه
شرم داری بکنی در کز ز	پرده عصمت خود در اندر



شرم باده مست که خداوند جان	که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیکه و گاه	تو سیکه در نظرش قصه گناه
<p>حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشید یوسف آمد تا قریب از ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بر</p>	
چون زلیخا زمره کنایه	مانده در دایره حیران
بازوی عشق بر وزر آورد	تجلی بجزر و شد آورد
کردش از انجمن پیدای	جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش	پرده عفت الایوب اش
دامن عصمتش کرد در نا	میل تمت و پیر تم بها
شوق بسته ز کف سردام	مردو گشتند ز هم طالب کام
ناکسان جفت زلیخا از جای	از سر تخت طرب پرده برآید
تا شود مانع دیدار کی	پرده پوشید بر خمار کی
یوسف گفت بصد گوشت	که چه خیرست پس پرده نیست
گفت دارم صمنی از زنا	پای تا سر کرد و لعل خوشاب
سأله شد که طلبکار ویم	روی برخاک پرستاریم

شرم آید که پس از چندین سال	بینم فاش درین باغ حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم	من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پس گری نفع و ضرر	که خود آراستی از کوسر و زر
مانده روی بخالت درش	دیدم می بندیش از دیدن خویش
من از ان پاک که نفع و ضرر از او	بجز و کان پر زور و کوسر از او
چون بنا شتم بخل و سرسند	سر تشویر بر پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد	بر زلیخا در حرمان بکشد
<p>مناجات و طلب حیا از تقاضای شریعت و تحسین محبت</p>	
ای دلی بخم مرغ غن سرخوش	برده از شرم تو زیر پر پریش
کار آدم ز حیایت شده	سرو و ساخت از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است	چشم خجلت بر زمین دوخته است
صحنه کرد دست کار سپر	اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جای که پراکنده است	در ره عجز سر افکنده است
چون مرا آورده رخ آمد	حلقه گشته بر محسوس است
محرم حلقه را ز رخسار کردان	وز در بنیده بارش کردان



کر بوج و حرص و موارا بنده	سازاران بند کیش شرمند
چون بشرمند کی افتاده شود	هر چه شرم آورداران ساد شود
زن رقم بر ورق سادش	حرف آزادی و آزادش
عقدیت و پیارم و حریت که طوق بندگی نمی آید و اگر کن	
نمادست در بقعه بندگی غلق بر آید و کنش	
ای ملک زاده اقیم وجود	پرست خیل ملک را بسجود
سیاهان حرمت چرخ برین	تختگاه قدمت کوی زمین
و لقا کر من تاج سرت	و حلقه رخسار سرت
کوه در خدمت تو بسته کم	کان پی زینت تو داده کم
بحر هم تیر بکار تو دست	بر تو جیل و در و جیل گشت
که در حق در از خدمت	که نند پنجم جان بگفت
از پی بطح تو جانوران	کله کله بدو دشت چران
باغ صد میوه خوش پرور	نقل بزم تو محیا کرده
هر چه زیر ملک میرود بن	ست قصه چو نوی و چکن
همه بر تو تو بر خدای	یکدم از رفته غفلت بخدای

باز کون مکن این وضع برنج	که و سستی نبوده در رفع
نیستی باد چو صاحب سویی	در میا ویز بر خار و خن
نیستی آب چو آلوده کلی	در میا میز بر لای و کیلی
نیستی خاک بنه زین پستی	قدم پستی بیالاد پستی
کرم رو آمده چون آتش تابش	هر چه پیش آید از ان سرکش
از خسان سرکشی آزاد گیت	بجنان بپسکی افتاد گیت
تا بکی بسته هر چس باشد	بند و سر کس و ناکس باشد
جیت خس هر چه نه شاه است	کش به پستی نه عوض نه است
از همه بکسل و با او پوند	بند از بند کیش بر خور بند
بو که از بندیکه آزاد شودی	بنم بند کیش شاد شودی
شاه فردست مشو بید کرد	فرد شو بر طلبکاری فرد
دست ز لایش کویین شوی	ترک آسایش کویین شوی
پای پروان از زمین دیرین	دل پرداز از آذرش غیر
بند و شوز و کون آزاد	لوحی از نقش تعلق پاد
کر بر ارد از زمین باد دما	نشیند بضمیر تو عمار



در زحمت کز د آب زهر	نشود امن بخرید تو تر
در جان شعله ز آتش دوش	وقت تو کرد از آن آتش
زیر این دایره ز کجاری	کل بود خار و غریزی خواری
رو تن کل مطلب از خارش	مشو از بر غریزی خوارش
آن زمان خلعت غرت یا	که رخ از غرت او بر تابی
<p>حکایت آن پیر غریب که از خار و غریزی کل غرت کشید و جوان را عنادش که کل غرتش بوی خواری میداد</p>	
خاکش بر پای بادلی در	پشته خارسی بر بد پست
لنگ لنگان قدمی بر میداشت	هر قدم دانه شکری می گشت
کای فرازنده این خج بلند	وی نوازنده دلای نژد
کم از جیب نظر تا دامن	چه غریزی که نکردی بامن
در دولت بر خم بکشدی	تاج غرت بر م نهادی
حد من نیست ثبات گفتن	کوثر سکر عطای پنهان
نوجوانی بچو اینی منور	رخش پندارسی را ز دود
آمد آن سکر گزایش کوش	گفت کای پر خرف کشته خوش

خار بر پشت زنی زینگان	دولت صفت غریب که ام
هر در خار کشی جنت	عزت از خواری نشانت
پر کفتا که چه غرت زین	که نیم برد تو بایلین نه
کای فدا چاشت بد شام	نان و آبی که خورم و شام
شکر گویم که مرا خوار خشت	بخشی چون تو کز قار خشت
بره حرص شتابند نکرد	بر در شاه و کد ابله نکرد
داد با این همه افتادیم	غنا و ادب و آزادیم
<p>مناجات و توجه از مقام حریت بنوشت</p>	
ای غمت بایده شادی	بر درت بندگی آزادی
بنده خاص تر اینست پسند	بر دل از بندگی غیر نوبند
فارغست از دوجان دود	نه عیان بسته چری نه نمان
جا گرفت بر خشک زمین	کشته در کوی خاک نشین
نشده خاطر ابد بسج	نه دلش یافت پیوند هیچ
تافت روی ز روی کس	روی در روی تو آورده بس
جامی از بندگی خویش مول	دارد از خواجکت چشم قبول



درست اذن دلش	بر دست خورشید
بر دلش رخسار خود روی	بر روی افشان زده خود کردی
رخت در کوی جوانم	انگن از منزل بی درخش
<p>قدت و پنجم در قوت که بار خود از کز و نطق کش دست وزیر بار نطق ایستادن</p>	
میزنی کام پی و این خوش	ای که از طبع فرومایه خویش
زین سر پاییه خود عالی کن	خاطر از وایه خود خالی کن
سردی آیین جوانمردی	بر خود گری جز سردی نیست
در پی حاجت سگینان باش	چند روزی ز قوی دینان باش
تا بان بزم کسان افروز	شمع شومع که خود را سوز
شوه یاری و غمخواری و روز	باید و نیک نکوکاری و روز
بر کل و چسب همه یکسان ری	ابر شو تا که چو باران ری
بملالت دل یاران شکن	چشم بر لغزش یاران ممکن
چون به پنی کینه در کز ان	در که زاز کنه و از دکر ان
بیر آرایش از آرایشناک	باش چون بجز آرایش پاک

پنج دیده بسوی خویش	خویش را از دکر ای چشم
بس عمارت که بود خانه پنج	بس خرابی که شود پرده پنج
بامع باش بصلح آوری	که بکجه بمیان داور
چو آن پخته خاک از خرد خا	که زنده آب بران ابر بهار
گف پارا بنودزان در	پشت پارا ز سوزان کردی
در سوی داوریت افتد رای	به که با خود کنی از بهر صدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل	نامور شو بقوت چو خلیل
بت تو نفس بر او پرورست	که بصد کوه خطا بهرست
بسط کن بر همه کس خوان کرم	بذل کن بر همه میان کرم
که بر اسی می اگر زده شتی	روی در هم کش از هم پستی
باز کش پای ز آزار همه	دست بکشای با شمار همه
هر چه بدی بکس بازجوی	دل زانده ریشه آن پاک بوی
آنچه بخشند چه بسیار چه کم	ینت بر کشتن از ان طرکم
طفل چون صاحب احسان کرد	زود از داده پشیمان کرد
هر چه خندان بهر نتواند	که دکر گریه کنان پستاند



تا حسن کجای کن	مکر در نزد عیب کن
عیب بینی منی چند است	هر ف قصه هنرندان است
هر چه نمانش ز پسندیده کنی	بتر آنست که ناپدید کنی
دل از اندیشه آن داری دور	دید و از دیدن آن سازی کرد
بد که از چون تو نکو کرد و کرد	بدل کس ز پس آزاری

کجاست آن جوهر که چون بروی مشوق که چشمش  
بود آبله افتاد و خود را بیانی فرمود تا مشوق را آید

آن جوهر دوزنی زیبا است	خانه دل نجایش آراست
لیک از آن پیش که بینند هم	وز پل وصل نشینند هم
آن صنم عارضه به کرد	بر سر پسترد بالین جا کرد
ز آتش بت بر خشت تاب نهاد	ز آبله در کل اداب نهاد
آخر مخف افروند ز شام	ماند بر ماه رخسار تبار
قرص خورشید رخسار زده شد	خوان خویش هم بر زده شد
مرد دلداره چو آن قصه شنید	دید و بر بست و برنج پرده کشید
مردم از درد فغانی میکرد	در دمنده از بیانی میکرد

که ازین درد که آمد بپسرم	ماند از نور سواد جسمم
بعد بکشد بر او درد بغیر	که فغان از اثر چرخ ایش
کردم نقد شکبایی برد	وز کفم کو هر بسیناری برد
پس از آن مرد و بهم پوستند	شاد و ناشاد بهم بنشینند
مرد کو را نه معاشی میکرد	زن ز کو ریش در بینی میوزد
آن کوزن چو پس از ناسکیست	که درین دیر پر آفت بست
خیمه در عالم تناسی زد	مرد حالی دم پناهی زد
لب کشاند حریفان بوال	شرح جسته ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیر است	ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان در پستم	فارغ از دیدن او شستم
تا ندانم که من آن می بینم	دامن خاطر از وی چنم
در دلش ناپدید از این می	بضمیرش نرسد مگر دست
چون ازین دیر فغانیست	بر سر پرده جادیش
فارغ از دم غم افراینیش	کردم اقرار به بسیناریش
همه گفتند که احسن است ای	وز حریفان بگو انردی فرد



فایده دین خودت نیست	صد آیین قنوت اینست
مناجات به حق تعالی از قنوت بعد از نماز	
ای جو انردی مردان از تو ما برای تو جهان کردیم جز بهر نیت جهان کردی ما فرخ انکس که سرافرازی یافت سر تویی خیل سرافرازانرا جای از رخ طلب آمد سیر تیر غفلت بخش از گیش اودا چون صبا تیر عنایت کردان بادل تنک و دودون تیره فیض نورش ده از عالم صدق	جنبش راه نوردان از تو دروغای تو جو انردا نیم جز بجان نیت جو انردی ما در رمت پای جان بازی یافت جان تو بی سکر جانبارانرا بر دت می گذرد ویر بدیر گرمی ده برده خویش اودا در طلب کرد جانش کردان شد برو بیده کوی چره تا چو صبح از تو برآرد دم صدق
مقتضی است و شکر صدق که عبارت است از آنکه ظاهر و باطن را در هر دو عالم بگوید و بگوید که من از حق تعالی است	
ای کرد کرده زبان را دروغ	برده بشان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته دین و خردست	که زبانت دگر و دل دگرست
از ده صدق و صفا دوری	دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن	ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجست دیگر و باش	وز دور و بیان جهان کیو باش
از یکی خیز در جاخلی است	راستی رستی نیکو شمایست
راست جو راست نکر کن	راست که راست شمران نشین
تیر اگر راست رود بر دست	و در دج زهد کج بر طشت
رور قهای الف بی بکر	که الف از همه باشد برتر
رو به تخت ایجد بکنار	که در اید الف اول شمار
که سبب جو رحمت طلبی	نیت جز راستی از آسبی
راست رود راست که نرود	در حساب از همه برتر باش
صدق اکیر مس پستی	پای افزا ز فرد و پستی
اثر کذب بود هیچکس	بکسی گور سی از صدق رس
صحیح کاذب چو بود صدق	علم نورش از است بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد	بر همه خلق بلندیت دهد



و کرا ز کذب گزیند علمی	علم او بنشیند بری
صدق پیش از که صدیق شوی	کو سر بلج تحقق شویش
کر چه صدیق بنی را خلیف	باشه ش بر همه اصناف ش
کر برین قاعده بر مان خواهی	بکه بر مانش ز قرآن خواهی
آنت صدیق که دل صاف شود	دعوی او همه انصاف شود
و عده او بوفای بخاند	دلش از غشش بصفا آید
در درون تخم امانت نکند	وز برون غار خیانت نکند
برفتد پنج قاتی از کل او	سر زنده شاخ و فاقی از دل او
نه در درنگ تکلف باشد	نه در بوی تصلف باشد
دامن صمت صدیقان کز	در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی رضو	از صفای دلشان ریزد نور
مس قلم تو از ان زر گردد	پسنگ بی قدر تو کوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کینه ناراستی  
 در آن زمان است بسبب راستی او بر راستان  
 ره روی کعبه نمایند

لیکنش در از ان دامید	لیکنش در از ان دامید
----------------------	----------------------

کعبه اشش بود بی مادر او	طوف میکرد بگرد پسر او
نیک زن رخت چو زین غایت	شن خانه اش آورد بدست
زان شن کرد چو آمد بشمار	جیب را محزون بخت دنیا
شد عصاره کف و نعلین سیاهی	در ره کعبه بیابان پناه
چون ز ره مرطوب چینه شد	ناکش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در	جیب پر زربو دار صوفی عیب
بود چون راست رو در آشت	شوه را پستی از دست
گفت در جیب پی تو شراه	ینت دنیا زرم جز بخواه
راه زن گفت بدون اور مان	هر چه داری بیک جیب بنان
بسته آزاد یکا یک بشمار	بو سهاد او با و بار پسر
گفت کافرا دین را پستم	در کم و کاست کم دکا پستم
صدقت از کذب را نمید	پایه بر چرخ رسایند مرا
نمودک صدق تو ام صید تو	آسوی دام و سک قید تو ساخت
پس بالبح و نیاز غایب	ساخت بر دمک خویش را
که باین مرحد ره را کن طی	که منت میرسم اینک از پی



سال دیگر بجان آید	در پی او بجزم راه را اند
مرد و بودند هم پسر	تا اصل رشته صحبت برید
مناجات: <b>یا خدایا</b> صدق <b>یا محمد</b>	
ای زوزت علم صبح سعید	صادق قانرا تو خوش صبح آید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم	جز بهرست ز ازل زاده ام
تا یکی جان چاک زینم	علم صدق بر افلاک زینم
انجم اشک چو کردون زینم	چون شوق اشک بخون آفریم
تاب مری بدل ناگن	تا شود زان نفس ماروشن
بر ساینم بر دوشن نفس	ناک ز ابعثات کسی
ست در کش مکش نفس زنده	جامی از نا کسی فو دکله مند
مده از کرم روان و آیش	بر مان از کسی دنا پیش
گر چه رای بظا پیورده	از علمای ریا آکو ده
بخلصی ز ریا خاشکن	حلقه کوب در ا خلاص کن
تذکره: <b>ای خدایا</b> که پای محنت بر سر ما نهاد	
و کردن احوال را به <b>یا خدایا</b> کشاد	

ای بخود رسته که چون شای	مید به جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن	چون هوا نیست خوش آرامیدن
ست جنبش ز هوا عادت	جنبش از بهر خدا باید و پس
چون هوا آید جنبش کم کن	که هسان پا بر زمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کنای	بر هوا پانه و در راه درای
دام ازین وادی خوش بگوش	دامن از صحبت اعیان بگوش
روی در قبله کردی کن	خلق بکند از خدا جو بی کن
تا کی از دین بری زوق	کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس تو باز	دانه چمن مرغ شوی دق
نی آن کو نه پی سجده چین	که پی دانه برد سر برین
وقت سجده که پی خانه بود	مدت چندن یک دانه بود
در بود همچو تویی حاضر تو	که در آن سجده بود دناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس	همچو درگاه سپهر کا و خراس
سجده جز بهر خدا اثر کن بود	شرک بر چهره جان حرکت بود
رشتی از چشمه اخلاص بجوی	وزیرخ جان خود آن حرکت بود



حیث اخلاص دل از خود کند	کار خود را بجهت افکندن
نقد دل از همه خالص کرد	روی چون زبر بخلص آورد
دل با سپاس جهان نداد	دید و بر جور و جان نداد
ساختن از دوجان قبله کی	تا فتن روی ز مردم و کی
گر بری ره پختن اخلاص	باشی اندر صف مردان عاص
خطبه قرب بنام تو بود	جرعه وصل بکام تو بود
لمو توجه شود و سهو صواب	نزل تو مایه احسان و آوا
مخرم کعبه اقبال شوی	محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجبی که کلمات عرب شنید و عادت یافتند  
دست خلاص با بین برداشت بر چند دعا بود اما مغفرت

عز من چند هم ذوق کن	لب کشاند بنادر سخنان
یکی از بجهت حکایت میکرد	یکی از وجه حکایت میکرد
یکی از ناله و محمل میگفت	یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب	یکی از سسی در اسپاب طرب
ناکمان مخلص از ملک عمر	ز دهر منزل آن قوم قدم

بغنون ادبش راه بود	دزد زبان عرب اکاه بود
شد گامش کرد عایم پنهان	سخن از حمد و ثنا میران
طلب عفو گشت کار بیست	برود لطف عفو زار بیست
او هم اینجا تواضع نشست	گریه و آه و فغان در پست
هر چه آن قوم بیان میکرد	با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید تازی می گفت	گوهر اشک بزرگان می گفت
شو می گفت و دعای پنداشت	ذم می خواند و ثنای پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام	بود در معنی اخلاص تمام
یافت در باره وی حکم داد	داد خاصیت عفو از درضا
شد از آن دعوت از نوحه دور	جرم او عفو و گنا مان مغفور
کرد از اخلاص زلف صیرور	بر پس قلب خود اکیه کری

مناجات و اتقان اخلاص بگوید

ای زیمت دل عاشق دینم	خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگر شایر پیش	خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اسراست	نفت اشراک نه از ادراست



کار مخلص همه نقص است و حل	کسر او تا به نجات بدل
کسر مخلص وی و قیامت	کسر او دست بفتح تو دست
بی تو جای تنی آبدی روح	بر تن ای روح نشان کج
مر عمارت که ز وی دریا کن	جای پیش که احسان کن
کیست او تا دم اخلاص زند	یا قدم در حرم خاص زند
دارد سایه انعام خودش	برده مندا از کرم عام خودش
کن از حرص و هوا پایش	کو هر جود نه اندر دستش

عقد نیت و ششم در بدل و جود که اول آن اعطای  
دوم و دویست و آخر آن بدل و جود

ای درم کرد تو بسیار شد	دین تو در سپردن شد
کنج جود دست گفت تو پسند	از هر انگشت برانجا دود شد
دست بسته بود از در دست	بر آزار درم جو یا نشت
مشت پر ز که غایب مدخل	مشت پر کرده بود بر سائل
کف بی جود وی از خوب و	بر که ایان ز قفای سیلی کوب
پنجه خود به حاجت بکشی	بر درم جود در راحت بکشی

بخشسان خرد و چه پی بورت	خرج کن سپهر کل از ابطبق
موجب قبض بود جمع درم	باید ببط و طرب فل و کرم
پس گفت را که پیشی و یک	قبض و ببط از درم و بی درم
باش چون تهم که مست از نال	خواه پر خواه تنی بریک حال
نیو میمان که ز روی زرش	مید پر زین به و نا غرش
عقد میمان که پر از سیم و در	بر میمان تو چو زین کمر است
بر میمان همچو کمر پسند آن	بخری حاجت حاجت مند آن

کنج از اساک بود خاک بر	کان را مساک شود ز روبر
مرچه داری زرد و کونام	دیز بر خاک و بر اخوش و چا
بار فقر آینه کلنی از یک تن	بار منت مینشش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید پیش	کاهی از منت از آن باشد
چون عطا بخش خدا آمد و بس	به که دانا خفد منت کس
در کرم حید که می پیش نه	جو در ار که می پیش نه
جیست چندین عظمت و جود	پشت لب بر زدن و باد
کیسه پشتر از کان که شیند	کاسینه کرم ترا از اش که دیر



مرز و مال که بخشیده است	باید از وج پسنده دی
بستم بیم پستانی ز کسان	تا کشی خوان کرم پیش نشان
نیست لایقتر ازین هیچ کرم	کز کز کز باز کشی دست ستم
چند کز کز زنا بخشیده از	بخل صد بار ز جودش ستر
جود او و دشت ارادت ستر	بخل او و نخل سعادت ستر
مالست از دزد بتاراج افست	به کزنی در کف محتاج افست
ابر باید که بصحرای باره	زان چه حاصل که بر ریای باره
میدهد سپهره و گل صحرا	میکنند آبله رو در ریای باره
دل فاسق که بر شاه کینه	مجلس فسق دی آباد کینه
بمی و نقل کنی یا دورش	مطرب و شاه و شمع آلودش
ظلم زور زور زنیست	ظلم را تیغ ز اندود بدست
از زور و پیسم برود و دکن	ظلم را تیغ ز اندود دکن
بر چه بخشی که بگری دگر	آن نه جودست که بیعت دگر
تخم تبیس بود دانه بدام	نیست بر کرپسندم غان غام
صید کردانه که می افتد	می کند حیل که جان پستد

همچو خورشید بخش پذیر	همتی در زارین کاخ سیر
بر نفسی که بوی کرد و باز	فیض خورشید بر شیب و فراز
وز عطا خواه خرا می طلب	بر عطا صیت و ثنای می طلب
باز ده در چه کشته کار بکند	در فتنه زود و صدمت بکند

حکایت آن عرابی که در مقابر احسان و کرم بدره و ...  
و دم معانی از تحویف ... باز پس گردانست

آن عرابی بستر قانع و شیر	در یکی بادیه شد مصلح کیر
ناکمان جمعی از ارباب قبول	شب در آن محل گرد و زور
خواست مردانه بهمانشان	شرعی بر دهر بهمانشان
روز دیگر ره پیشه سپرد	برایشان شرعی دیگر برد
عذر گفتند که بایق هنوز	چیزی از داده و دشین روز
گفت حاشا که ز پس ماند و پیش	دیک جود آیدم ام و ز پیش
روز دیگر بگرم و زرشیت	کرد محکم شرعی دیگر گشت
بعد از آن بر شرعی اکب شد	بر کاری زمینان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند	عزم رحلت ز دیارش کردند



دست احسان و کرم بکشد	برده زربعیاش دادند
دور ناکشته منور از دیده	میهمانان کرم و زار دیده
آمد آن طرند عرابی از راه	دید آن برده در آن مژگان
گفت کین چیست زبانش	صورت حال بد و بنودند
خاست برده بکف و زیر پیش	وزیری قوم بر او درخوش
کای سیمان خط اندیشه	وی لیمان خاست پیش
بود همایم از محض کرم	نه چو سج از پی دنیا روم
داده خویش زمین پستانید	پس داخل برده خود را
ورنه تا جان بود اندر تن	در تن از نیزه گم روز تن
داده خویش گرفتند گشت	دان عرابی نه قاشان گشت

مناجات در استقامت از خود تقاضاست

ای محیط کرمت عرش صد	عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان تویم	کشتی افتاده بطوفان تویم
نظر لطف برین گشتی دار	بسلامت برسانش کن
خیمه مایه سوی ساحل زن	صدف پستی ما را بکن

برده ظلمت ما را بکش	صفوت کرم ما را بجماید
جامی از پستی خود گشته ملول	دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطیش بنشین	دامن از کرد خطایش بپایان
بنگر اندوه وی و شاد کن	بنده پر شد از ادش کن
بیشش ده که ترا بشناسد	نقش را از بلا بشناسد
کرم خدمت طاعت بخشش	افسر غرقاغت بخشش

مقدمیت و تقاضاست بر همه ضرورت و وقت

مؤمن است و چشم طبع بر یاد حق گشاید

ای کمر بسته بصد حرص چو مور	وای تو کمر بری این حرص کور
خرمن پستی تو شد جو جو	بر دانه تو چنین درنگ دو
چون شود هیچ ندانم حالت	دور کردون چو کند پالمت
در کین خانه دوران دورنگ	زخم زد بر دل تو کمر پلنگ
حرص در جان تو شو کوکب	تا برخش زنده آفت موش
کرد و عالم زبر و زیر شد	دید و حرص بجا پسیر شد
صاد که ز بکج حریفش زیری	یافت جمیعت تنی از بری



چند در آرزوی عمر کس	جست زین عمر در ازل حاصل
دلت از آرز پر داز که مست	ناسی از آرز که قمار بشت
خاطر از آرزیتنه کن که مدام	مرغ را آرز کند بپسته دام
حرص در کن کن دین بهر	حرص در کن کنش خود خست
کلن حرص بود تیره و تنگ	کن بجز از قناعت آنک
کل که از خاک قناعت خرد	نافه در ناف ریاحین برزد
کتر لایقنی از وی کدریت	مال لایقند از وی خبریت
آن که ز پور گوش خردست	وین خبر مایه عسر است
فاقد قاف قناعت غفا	ینت جز باعث انواع عنا
کنج خالی ز قناعت بحنت	هم قناعت که قناعت کنجت
دینی کم که ترا نیست پسند	چون دهد دست بران شود پسند
کم که نزدیک بکارت سازد	بزر بسیار که دور اندازد
قانع از پنج طلب است	طامع اندر طلب بهیوده است
هر چه دادند بآن داده پسند	سوی نآدمه کردن مغر از
در قناعت که ترا نیست پسند	کر همین غرض نفس است پسند

کر غنان سوی قناعت است	زند کافی خوش اندم است
مست زیر فلک گردنده	قانع آزاد و طامع بنده
ینت جز قاعده بهر دیک	از طمع بندگی هیچ سود
نکات آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی مندره قناعت	
کرده بود و از جوانان جهان را در میان طمع به کنده	
می شد آن خاکی شاه شاد	بر کن تره زاری بکشت
تره کاری ز قضا بر لبوی	بود از آلودگی کل تره شوی
زان تره هر چه می ماند در آب	طعمه می ساخت حکیمی بشا
خاکی گفت بدو کای مرده	کس ندیدم که بدینسان تره چرد
تره تو که زمان دیده دوزخ	ندید کار ترا هیچ فروغ
کر چو ما خدایت شاه شوی	صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بود	پهلوی تره بریان بود
لقمه تره که با تره خورید	به زهر تره که بی تره خورید
گفت با خاکی آن مرد حکیم	کای ز جاه آمده در چاه مقیم
کر چو مار راه قناعت پر	بهر مکاره قناعت کدزی



باشد از خان جان تربت	خوردن بره نیفتد موت
گر خدمت شامت چو کند	نکند کردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی پرو	بست جز چون تو یکی مرد پرو
پیش شمشیر سر افکند شوی	به که پیش چو خدی بند شوی
در دیاری که ز فقر آباد است	بند سیکه خاک راه ازاد است

مناجات در مقام ارقامت

ای بزم ان عفت شادم	بند تو بند و ازادم
روی در بستان احسان تویم	بندی و بنده فرمان تویم
سر ما افرطاعت ز تو یافت	دل غرق طاعت ز تو یافت
حرص ما بر تو زنده پر دست	هر چه گویم از ان افزونست
زان گرفتار صنایع نشویم	کز تو جز هم تو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته	در مت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان	ز خشن از موج بسا حل برسان
شعله در خرمن پندار شش	سکه بر صف دیار شش زن
ز آتش عشق شرار شش	بر در قرب تو ارشاد شش

پشت کمر شکسته شکت	بلکه کوب تو اضع کن پست
عقد شمایم تو با صبح که شاخ سر بلند می گشتن است	
در حال پندار منی است	
ای که نشسته سرت از چرخ بر	جز بخت نمی پا بر زمین
میردی و امن اجل کن	آستین بر سر کوزین کن
کردار است که گشت ز من	داری از دیده خورشید ز من
صد سلام ارششوی از من	بعیسی کشای لب خیش
این چه جاست و جلالت ترا	دین چه طینان وضاعت ترا
نه چشت بفران نظری	نه ز پایت با سیران گذری
پری از خویش ز جز خویشی	از همه در نظر خویشی
حکم بر عاقبت کار بود	جز خد از ان که خبر دار بود
شوچم و ان منی از خویش	نه منی جوی و سینه گیر چو
ست اصل کت مای منی	تا کی از بند کدی ما و منی
با و پندار برون کن ز داغ	کت ازین باد شود کشته داغ
راه پرودن ز بصارت پر	در حقیران بختارت مگر



بس که صورت ستم عالی	حیث از نقد اما فی خالی
پیش چشمش چو شود تیر نگاه	لمب شطرنج بود شای شای
نایدش صبحگاه پیش صغیر	غیر باز بجز شب میرود زیر
وای که کچن آکای	بختارت نکردی ناکای
دین و دنیات همه سبج شود	رشته جانت کلنج شود
به ز خود من همه نیک بردا	در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه اینجا که همه پای بند	بوسه زن پای بر جای بند
مرد سرکش ز مهر با عار است	پشت خم خاصیت پر بارت
شاخ بی میوه کشد سر قیام	شاخ پر میوه شود خم سلام
چون بگرز لعین برزد سپر	شد لکد کوب ابی و اسبگر
وز تو واضح بصفی داد خدا	مرد ده تاب علیه وید
سرفرازی مکن کیسری	که بود کار فلک کیسری
چون برد کیسه تو دزد فلک	شور دعوی کزیت رانک
مغس از جیب تنی کی لاف	پسته چون پوچ بود شکاف
سر نهادن که نه از هر خدا	سر کوسنه ز پی نفس و هوا

کتاب

سک پی لقمه بودم سبنا	عاقل آزار نه تو واضح خوا
بهر از بخت اکس دم سک	که برو هر طمع جند رک
سر تو واضح که پی منفعت	از خسان آن نه تو واضح
طمع از خلق که ای باشد	که همه حاتم طای باشد
سره که خواند یکی ناسره است	سرفرد کن به تو برهات
کایچه گفت او به تو برهات	یانه بر تو سخن ناسره است
زا اول و آخر خود یاد کن	خویش اسم بخود ارشاد کن
دین زمان نیز بسین تاکچه	نکته دان شو یقین تاکچه
که چنسن نامه خود دروا	باز نامه پس ازین تو آید

حکایت آن پیر آزاد با جوان محشر

مخمس زاده از نخوت جابه	میخامید ظریفانه براه
بتنخر قدیم بر میداشت	کود بکر علی می افراشت
عار فی پشت دو تا درنده	دلی از نوزیله زنده
گفت کای تازه جوان تند	پند سپنجیده پیران بشنو
این روش نیست خوش خدای	باز کش زین و تن ناخوش پای



طبع او از سخن پر است	بانگ برداشت بنادانی داشت
کای ز گفتار تو بر من باری	می شناسی که گیم گفت آری
اولت بود یکی قطره آب	که از آن شستن و شوی آب
از شکم تا بکنار آمده	از ره بول دوبار آمده
و آخرت چینه افتاده بجا	کرد پنهان یکی تیره منجا
بر تو آن پرده بغرض از بد	چشم نابسته کن کم گذر
در میان که سر اسر خوشی است	روز و شب کار تو سر کین است
تنت آری پسته از کوهر	چون شکبه شکم از سر کین بر
که بخود دینت شناساورد	بکشد دم بشناساورد
از من این نکته فراموش کن	مخت مخرج کران کوش کن

من بابت دانتقا از تو پرسیدم

ای وجود همه پیش تو عدم	چرخ را پشت تو اضع ز تو خم
با همه رفت خود عرشین	بر درت روی مذلت برین
هر که خود را برست خوار نکند	کنگر عزت خود ساخت بلند
عنه راعت و خواری است	گفت کار گزار ی از است

با بخواری خواریت خویم	از کسان منت عزت کنیم
عزتی کان بد تو خواری است	خواری کرد تو بکاری است
جای از عزت و خواری است	کمر شکر گزار ی بسته
که تو اضع چو سرا فرایش	سایه بر بکر نینداختیش
نیستش چون بر از بکر کلاه	دارش از خاصیت بکر نگاه
بگفت ختم عنان سپارش	روی در حلم و مدارا دارش

عقده سی و یکم در معنی دیگر از قضا و قدر و اختیار

یونان و روم و هند و چین

ای رخ افروخته از آتش خم	خرمت سوخته از آتش خم
از خان آتشی افروخته	ترو شک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن	شود از یک شر آتش روشن
آب حلی بزین آتش را	در تپای کش این سر کش را
و من از گفتن پیوده میبند	بست آلوده بناخوس بند
بر آزار مکش تیغ زبان	بر زبان کد ز تیغ زبان
سر زمان پهن کن از سر کین	پنجه در سیل شتی پس کین



دلم بدم بر تن از جرم بر	پر کن مشت زبید او کوی
لب فرو بند بر ندان ستم	باز کش از کله ظلم قدم
چون پستوران جرون چند	می بری زخم بر ندان و کله
خشم کم کن که بود در جزا	ترک خشمت پر خشم خدا
ساز دار دست گیر دیرت	دو رخ آماج سهام شررت
رویت امروز به روزی کن	بر فردا است پر دوزی کن
حلم اگر چند کراست جو کوه	میرسد بر دل از ان ریخ و توه
رو در ان کوه کن از غضب	پیش از ان کت کزد موج لب
حلم کشتی و غضب طوفان	صاحب حلم چو کشتی بستان
زور طوفان کشتی شکند	موج طوفان بهلا کش نکند
سالها راه کنه پیوی	قدم سعی بره و سودی
هر چه کردی نپسندید خدای	که غله نشتر خاریت پای
تو هم این شیوه یا موزا	زاتش قدر میفر و زان
خرد بر کم خردان پیش کمر	ریخ نیکان و بدان پیش کمر
هر که نکلین کندت شاد کن	و آنکه بندت نند آزاد کن

87

نیکی اندیش به اندیش باش	مصلحت کو ش خطا کیش باش
کنج دان ریخ جا کار از	باغ خوان داغ دل از از
پیش کن عفو بخوبی و خوشی	بگذر از ناخوشی و کیسه کشتی
در صف عفو و کرم مستطی	بتر از کش مکش مستحق
کینه فوای روش احسان	هر که احسان کند انسان
مشاور در زش بی احسان	خارج از دایره ایست
مردم از دیو پریشان شوی	وز غضب سخره شیطان شوی
ممد تن پای شده همچو کوی	اندرین معرکه داری کوی
دیو افتاده ترا در بنال	میدهد کردشت از حال کمال

نکته: در این بیت که فرموده شد به عفو و بخشش از رحمت  
من عفو کردم از ایشان که در دلم کرده

را بی را در دل زد غم	شد درین دیر و دور کوشش
در صحبت ریخ خلق بیت	فارغ از خلق بخلوت نشست
دیو سر چند چپ و راست	هم برده زیش دست یافت
روزی از خاک درش سر برد	سر انگشت ادب بر در زد



راهب از صومعه زد بانگ که	بر در و در زدن او پیست
گفت من عیسی ام از خج بن	آمد تا شومست و مهر دین
گفت من دین وی خوشام	دید از نور وی فرو تمام
کرمان دین تخت آورد	خالی از فایده کاری کرد
ورپی دین دگر کرده زو	مرکز این دین زویم قبول
دیو چون دید که آن رقی	بج نکرقت در آن پاک د
بانگ برداشت که من اطمین	لیک تو فارغی از تبسم
از خطا هر چه پرسی و صواب	گویمت بر پنج صدق جواب
گفت از کز تو آگاهم من	گفت و کوی تو میخوانم من
دیو چون گشت بخالت زده باز	داد را سب ز پی او آواز
کای شد و کج روی عادت دخی	پرست یکد و سخن را کوی
که درین دایره دیر گشت	کی برین طایفه ات باشد
گفت آرزو که از ظلمت شوم	پرده شان بسته شود بر چشم
دانش و جنبششان کم کرد	پشت دین داریشان خم کرد
همچو کوسه بگفت نوزادان	یک بیک از زو و بردشان

پیش چو کان من فتنه زد	حالتان سر نفسی دیگر کون
من جانت در آفتاب و بستر و صفا	من جانت در آفتاب و بستر و صفا
ای رحمت همه را پیش بگو	نیست بی پستی از آن سجده
کوهر علم تو صد احسانست	جان مادر تن از آن رقصانست
زان نواست سماعیم همه	جسم و جان کرده و دایم
در سماعند چو مالک و ملک	دوران سپهر از دور فلک
مر سماعی که نه جا وید نیست	نه سماعت که سرگردانست
پاک با پستی خود کو قن است	فرق خود را بلکه کو قن است
جامی از دست خود از دست	وز لکد کوب خودی پست
از لکد کوب خودش بازمان	وز غم نیک و بدش بازمان
کر چه خود را یقین جلوه د	بر جنبش زگان صد گشت
پروه از چشم تقینش کشی	کره دل ز جنبش کشی
عقد سی و دوم در طلاق و جود و نماندن	عقد سی و دوم در طلاق و جود و نماندن
ای ترا صورت چن نقین	خونی با خوب تو صورتگر چن



ابر ویت راست بر موکری	سر کرده بر رک جان عقد هندی
لبت از نکته شیرین خاموش	چهره ات از ترشی سر که خوش
جیت چنین ترشی روی ترا	چون نه صفا شکند خوی ترا
ناده تیر بلایی سویت	چون پیر صیت پر از چمن رشت
دولت صد که از نادانست	شاهه آن که به پشیمت
از تیر جوی چو ناهموارست	بر رخ آب که نه ناچارست
از زمین بر نرند سر خاشاک	بخ آن تا بود در ته خاک
گر شود ساده دلی مہانت	نخورد جز ترشی از خوانست
میگریز از تو طبع همه کس	نکند آردوی سر که مکس
از که چهره پر از شکم کن	کار بر خسته دلان نکمن
یفتی ابر ترش روی صیت	چند خواهی ترش روی صیت
به که چون برق در خاشاک	تا که باشی خوش و خندان
در رخ تکذیب خندین	بتر از تک شکر بخشیدن
از شکر کام و دمان آساید	وز شکر خنده روان آساید
پر که رو چو شب از انجم چند	بی که شو چو دم صبح و خند

باغ خند ان ز کل خند است	خنده آیمن خردمند است
خنده هر چند که از جبه دورست	جد پو پسته نه از عقد دورست
دل شود در بخ ز جبه شام و صبح	میکن اصلاح فراختر مزاج
جد بود پاسبان فرسودن	نزل یک خطه براه آسودن
کر نه آسود کیت رنج زدی	شود از رنج در اقی از پاست
لیک نزل نه که از دود و دغ	برد از چهره جد تو فروغ
تخم کین در کل دله کار د	خوی بخت ز جبینا بارد
شوزیناض خرد تلیق جوی	راست که لیک خوشتر کوی
مغر بادام که کرد و خورده	به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیران که در حضرت سید الشهدا علیه السلام

پیر سید که پیران به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کس سال برال	از بنی کای شه فرزند خصال
روز محشر که بهشت آرایند	رست کاران بهشت آسند
شود آن منزل عالی وطنان	راحت آباد چو من پرزنان
گفت عاشاکه چنان خوش وطنی	کرد و آرا که پسر سنه



کل آن باغ جوانان باشند	غنچه اش تنگ دمانان باشند
پیرزن چون ز بنی قصه شنیدند	نال از سینه پر غصه کشیدند
از قحان ز غم غم برداشت	وز خرقه کردیم ماتم برداشت
شد بنی مرده دشمن حاکم و	کردند که کینه عجزان رخت
یک بیک دختر و شیرازه شوند	کی در آن رود خنجر پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند	انکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طاعت و عبادت  
 بتو در وقت حاجت

ای عمت شادی و دلنمائی	لب امید بیاد دت خدائی
با دیک شمع ز لطف گفت	باغ را غنچه دل بشکفت
یکشایی بر انگشت کرم	از حبیبیا که غصه و غم
بستن از تن و کشادن از تو	خاستن از تو فادان از تو
تا در خلق نبندی بر ما	فتح بابی پسندی بر ما
جای اکنون ز خود و خلق نفوذ	خواهد از تو شر و ضرر
تیر بین ساز بداند بصرش	که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزش ز تو مانع نشود	جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رود در همه پس	جلوه نور ترا بیند و پس
نور از همه کم کردد	الغش با همه محکم کردد

مقدمه بر مناجات در وقت حاجت و عبادت  
 بتو در وقت حاجت

ای ز خود نداشته بیک خطه خلا	مردم از عام محو خلوت خال
چون الف از همه کس فرود شد	حکم المؤمن الف بشو
بیل وصلت ز الف کم باشد	جز بحرین که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی است	در وصلت برنج او است
کردیم پیچو الف بند سج	از پیستی یا فغان پای سج
لیک از آنان که بستی کشند	بره طبع پرستی کشند
بر کنکر عمت سرکش	دامن وصلت از ایشان درکش
عزالت از غیر خوش آید زیبا	دامن صحبت یاران بکند
یار از یار کند کسب مال	یار از یار برد جا و جلال
بایار بهم جان و تنم	صحت پوند چو روح و بدنم



تن رجان ز نسیک آموز بود	جان ب ب ب ب ب ب ب ب
تن بجان چه بود مردار	جان بی تن چه بود بیکار
سنگ از پر تو خور کیر و تاب	کرد از صحبت کل آب کلا
چون صبا بر کل در یگان	بر سرست غایب افشان کز د
در کز سوی پس دفا کند	چشم از زخم خن انا کند
چون زنی در کمر صحبت دست	با حریفان کنی آنگشت
بازرگان باد بکن پوند	نیک و بد سر چه بینی پسند
باز ایشان نیکویی بردار	خود از ایشان سر نیک آید کار
نظای ایشان ز مقامات و صل	وز تو ایمان و تلقی بقول
باریقان بر دوت بی باش	تخم ایشار و فوت می باش
عیشان چون قدم از پرده	دار پوشیده از آن عیب نظر
بافرد و ان شتفت گن	یافتی مرز کی مرز کن
در خطاشان نصیحت پیش آئی	در بریشان نصیحت بکشی
کر تر صحبت نیکان باید	جز به نیک ره آن نکشاید
نیک شو تا که به نیکان بر	کن نیکان شوی از نیک کسی

ای بسا بد که ز یک قوی نکو	با نگو کار شود دستر انو
کارش آن رخ و کورت را به دست	کارش آن رخ و کورت را به دست
عارفی طوف کنان فرست	دید در باغ حامی بازغ
بایم از حکم دو جنسی پسته	چون دو هم جنس هم پوسته
عارف آن حال عجب را جوید	تجرب سر انکشت کرانید
که دو نا جنس هم چون کشت	میوه چن آمده اند از یک شاخ
ناکمان دید که از شاخ بلند	پرکش دند سوی خاک نژد
آب جویان تنگ و پوی شدند	لنگ لنگان لب جوی شدند
دید کابنا زیشان در لنگی	مید به خاصیت بکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بجام	که کزیند یک شاخ مقام
بس دو خویش جنب نمنا	که نشیند ز هم بیکانه
آشنایی نه بقرب است	قریبند در طلب ادب از ادب
مناجات در امر ب ب ب ب	
ای دل و دیده صاحب نظران	از خیالات بجالت بکران
روی در روی تو باشد همه	چشم و دل سوی تو باشد همه



همه جا پر تور ویت کردند	پاز سر کرده بویست که زند
بهوای تو نشینند بهم	بتمنای تو نیند بهم
هر نوایی که بجاییش شوند	که از آن بوی و فاییش شوند
پای تا سر یکی کوش شوند	با غمت دست را غوش شوند
آپستین بر سر جان افتادند	و امن از میل جان افتادند
بند و جامی نه از آن بخت	لیک در دامنشان داشتند
کس دست وی از دامنشان	خوشه چندی دش از خمشان
از غم زدق و دیار پاکش کن	در ره صدق و صفا خاکش کن

نقد بین و چهارم و بیست و یکم که از خود کند حسن است و این  
بر خلق افتادند نه کرد و خود گشتن و از خدای بازماند

ای دین خواجکه بحسب بران	بجز خفته چو کران و کران
سر برادر که دین پرده را	میرسد بانگ سرود از همه جا
بیل از منبر کل نغمه نواز	قری از سر و سنی زنده ساز
فاخته جگر دلف کرده ز طوق	از نو آگشته جلا جل زن شوق
لحن قوال شده صومعه صیر	نه مرید از دم او جسته نه پیر

مطرب از مصطفی در دکن	داده از منزل مقصود نشان
بادی بر دلستان صبح	فتح کرده همه ابواب فتوح
غود خاموش ز یک بالکوش	کو دک آساست بر آورده خوش
چنگ با عقل ره جنگ زده	راه صد دل بیک آنگ زده
تایب کاره شکسته ز سر آ	بیکی کار شده مست رباب
پیر را سب شده ناقوس زنا	نوبتی مقرر بر کوس زنا
بانگ برداشته مرغ حوی	کرده بر خفته دلاان پرده در
موزن از اجت شبدل کند	کرده صد مده بیاجی زنده
چرخ در گرد این بانگ نوا	کوه در رقص این صوت و صدا
سرگز از جای نمی خیزی تو	امده اند چه کران چیزی تو
هیج دانی چه کران باشد فیض	پشتش از پشت از زیر ثقیل
زیر آن بار کران جان داده	پشته بر پشت ز پا افتاده
کر پیچ خردش با تو بهم	یا بدش از پشت بسیار کم
ساعتی ترک کران جانی کن	شوق را سلسله جانی کن
بکسل از پای خود این لنگر کل	کام زن شو بوی کشور کل



آستین بر سر عالم افشان	دامن از طلیت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز	چاک در خرقه سالو پس انداز
هر چه بندست بکش از وی بای	هر چه شوست تنی کن زان بای
نغمه جان شنو از جگر سماع	بجز از جسم با ملک سماع
همه ذرات جان در نقص اند	رو نمانده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال	دامن افشان ز سر جاده و جلالت
زین سرودند بسایم مایم	تو ازین گونه غنایم مایم
خواب بگذر که خوابی به	دیدم را سر نه بخوابی به
حیف باشد که بآن جبهه شتر	باشد از لذت این زفره پر
تو بدین دبدبه ایستاده	زان صدا چون دبدبه خالی مانده
حکایت صوفی در آنکه غلام وی بکشد شکران و در آنجا	
صوفی راه یقین می نمود	پایمیدان تو کل می سود
روز در بادیه می برد شب	یک شبی زنده از جعب
آمدش در ره آن بادیه پیش	ساختش شمع سه خانه پیش
کرد در ساحت آن خانه نگاه	دید بزرگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز کردن پاپا	قدش نی که بچند از جا
برزین روی تو اضع مالید	پیش همان بضرع مالید
که بود خواجه من ز اهل کرم	نزد بخر بره لطف قدم
نشود سدر و شش احسان را	کمند در سخن مهمان را
خواه از دغف که کاری من	رحم بر بخرد که قاری من
خواجه چون روی بهمان آورد	وز پی طمنا و خوان آورد
گفت انگشت بخواست نهم	تا بخشی که این پیسم
خواجه گفتا کنش نخشیدم	لیک بشو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جلد نجیب	در هنر نماند و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت بوزد	پشته پستان همه و صحرا کرد
کر که نوار بسی میزدند	فیل کرد از تنو مند و لبند
سخت رفتار ترا از صرع	چون ارم پیکرشان ذلت داد
از سفر و ایستاد روزی	وز جرس نوبت یزدی روزی
در سه روزه راه این سرمل	کردشان بار کران تبخل
وز حدی صوت زای کشید	تا بیک روز بدین جای رسید



بارشان چون بکشاند زخم	بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه	جز بصحرائی عدم یک شرم
گفت صوفی بجد او نه غلام	کای به بلوی من کرده قیام
میستم از وصف خوش آوازی	آرد و منهد صدی سازی او
خواجگ گفت که صدی کن آغا	داد قانون صدی سازی
بود صوفی مایه بنیشت	شتری در نظر او بیست
صوفی از ذوق کربان داد	وز جهان بجنب افتاد بجا
دان شتر کرد در سن را پاره	روی در باد یکشت آواره

مناجات و تریب اصحاب

ای ز تو ملک و ملک ز تو رود	شتران فلک از شوق تو مست
پیم است که این مفت و جاد	بکشانند ز جبهه تو معاص
در بیابان عینت روی	جان شیرین بیک و پوی
ای خوش آن ره رو از خود	رقص دایم تو در پوست
زیر پایش چو کند پای سپهر	شتر خاری بود سپهر تر
خارج از دایره صلوات	کرده سر پی بر راه کاه

ساز خاک قدش جامی را	بیر از وی به مش جامی را
چرخ جام قنایش بکشد	بر سر خوان و فایز بکشد
قد تعلیه ز جانش بکشد	شرح حکمت تر بانش بکشد
بنصیحت نفسش دار روان	باز کن کوش نصیحت شنوان

قدی و نیم در دو و تلو ای سلاطین که عدل ایشان بر  
آباد است و ظلم ایشان بر باد است

ای بلند از قدمت پایت	تاج را کو سر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل بر میت	سایه دوش دولت ظل
منصب خردیت داده خدا	کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قائم این قاعده است	شرع را فایده زین مایه است
شده که از عدل فرخنده پی	خردی واسطه خردی است
نامه جاه فنا انجام است	آنچه جاوید بماند نام است
جم این بزم شد و جام فانی	وز جم و جام بجز نام فانی
بد که بیکت ز مردن کهرش	نام بدست شکست و کهرش
نیک اگر چه ز فنا گشت	نام نیکو ش بقای دوم است



ز سر سر سحر محبت	با درازی چو شد آخر محبت
زیر این دایره دیر مدار	مدت فوج شد افزون ز مدار
لیکن امروز هزاران است	که چه امانده از آن آفت است
کنج شاهی که خدا داد ترا	قیمت ملک بقا داد ترا
عدل کیست عتات را بقیاس	شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این مایه گرا	بر سودا بدین مایه گراست
کرد بدین مایه زیان کار شوی	وای آرزو که مشیاری شوی
روی در صحبت دین داران	که خرابست ز بی دینان کار
مصلحتی که سرافراشته اند	بهر دینای تو دین بسته اند
جامه مانند همه جا طلب	خویشتر را علما کرده لب
چشمه اینه درین تیره مفاک	گشته از حقیقه دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطا	ز آب ناپاک طهارت نه روا
بخ ظلم از دل خود پاک کن	شاخ ظلم بسیار یکن
بلکه آن رخ چو بر کند شود	شاخ ناپاک سر افکنده شود
تیشه بر رخ چو رانی کشته رخ	تازه بر جای بماند شاخ

حیف باشد که در آن روز گران	از تو پرسند کناه و گران
تسخیر بر کس کشش از کینه داری	به که باشد دلت از کینه بر
خشم دیکن چشم خردار است	نار منده زرد به بخرد است
چون کشد آتش خشم تو علم	آب عفویش بزین از بحر کرم
تا نوزی کی از دشمن خویش	مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم که غیرت دین شعله کش است	روشنی جستن از آن شعله کش
گرچه در چشم خان شعله است	بر لب خضر و شان آب است
کمن اندر کشش خلق شستا	که تا نیست بهر کار صواب
سر که شد سر بر زمین افکنده	نشود جز بقیامت زنده
و آنکه زندست خود از غوی داشت	که کشش خواهی توانی گشت
کوی باداد طلب نرم نه تیز	عاجز از او بود تاب سستیز
مخوم باران بزراعت دهد	چون رسد سیل شود گشت خراب
کر پستیده از کشور تو	داد خوانان بر سب در تو
با تو مظلومی خود عرض کند	بر تو فریاد درسی فرض کند
پن که آن ظلم ز ظلم شمل	کر کرد با تو چه آری بهمل



سختی روز جزا آید کن	از برای دگران هم آن کن
با اسیبان بخت شده بند	آنچه با خود نپسندی پسند
کوش بر قصه محتاجان دار	کار حاجت طلبان زود کار
تا بود حاجت حاجت مند	بخت خوش طاعت دیگر خندان
پیمطاوس خود آرای بسا	در خود آرای خود آرای بسا
افسردگی تو بس نرسد خود	زیور دست تو زنجیری بود
بر میانت که طاعت بس	بند کم شو بگر بندی پس
مکه از عدل و قیا پوش زداد	بر تو این نکته فراموش مباد
ز آنکه آبادی ملک از عدل	وز غم آزادی ملک از عدل
تاریت ز ملک شاد شد	ملک از سعی وی آباد نشد

تاریت معموری ملک تو شیر و آن که به از برای نیکو آید  
بود و دیر اند چون کینه نایاب

عدل تو شیر و آن چون نیکو	ملکش از ماضی عدل جمال
خواست تقش غم و شادی	بجز گیری از آبادی ملک
خویش را شوره به بیماری	و آنکه آوازه بر شهر انداخت

کاه و زندش سوی دار و خا	کینه شستی زیکی ویرانه
کمان حکیمان که ز کار آگاه	بهر در مان وی این میخواستند
کرد خلق ز خرد یافت بهر	خشت جوده بدو و شهر بشهر
هیچ جایافت نشد ویرانی	کینه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاک شست	بکف آرنجی قالی خشت
باز گشتند همه دست تنی	شاه را در صد و عرصه دی
که ز معماری عدل بجایان	بخت ویرانه نه پیدانه نمان
خشت بر خشت زمین محو شد	از وی آثار خرابی دور شد
جند در کشور توست برنج	که خرابی شده نایاب و گنج
شاه چو دستور عمارت شنید	دخت نفست بزرگتر کشید
گفت المنة صد که خدای	شد سوی عدل مر از انهای
ساخت آباد از من عالم را	وز غم آزادی آدم را
قالب من نه خلل آید بود	قصد من از طلب خشیان بود
ورنه مگر کند هیچ استاد	خانه تن بکل دخت آباد

مناب است و اما این دو کلام را با هم مقایسه کن



ای ز عدل تو سما و است پیا	نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شایان که بر خیر و سرست	از جاداری عدلت است
نام تو عدل بود کار تو عدل	اشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمایی که بعالم پیداست	سمه عدلت ولی ظلم نماند
مه از تن بی کی شاید	کز تو کاری که نه عدلت آمد
بست ظلم تو نیست ادب	ظلمت باش ده ظلم لقب
جام عدلی بر جاییه یز	گش ز پستی کند ظلم ایگز
معدل ساز از ان جام اورا	بیز آغاز کن انجام اورا
از سمه ظلم رنمایی بخشش	دولت عدل نای بخشش
تا بر سغله که ظلم اندوزد	رستن از ظلمت ظلم آموزد
مقتدی و شکر و زیکو خوانی باب دولت که میان	
در عالم را بطه اند و در و سوال آثار عدل و ظلم و ستم	
ای می قرب شمت برده زرد	زین قریب نشد کس چو پست
زرد باشد که دهد فواید	ساقی دورست ازین قریب
حق این قرب بشکر آری بجای	قرب حق بر سر این قریب

جست شکر این کرم و لطف نگر	در رضا جوی حق کردن صفت
شاه اگر خنجر خونیز شود	بهر آزار کسان تیر شود
سخت رویی چو پش آری	زخم بر بی کنشش که آری
و کرا و برق فردزان کرد	در غضب آتش سوزان کرد
ناید از تو که از و تاب رن	بلکه بر آتش او آب رن
اهل حاجت چو در جو زنده	دم ز اندیشه مقصود رن
اگر اود راه خاست پرد	بخل را عقل و یکاست شرد
تو سوی جو دیکه ره بریش	رو با حسان و عطا آورش
و کرا و پشت با نضاف کند	در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح کت و پوی کنی	بطریق و سطرش روی کنی
و کرا و راه طبیعت کرد	ترک قانون شریعت کرد
باز داری ز طبیعت رویش	مادی راه شریعت شویش
و کرا و از اجس ظالم نشود	باعث زد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انکیزش	سازی از بر مظالم تیرش
این بود در سم دره آگاهی	شاه را صورت دو تنو آگاهی



ز که در نیک و بدش یار شود	در شر و شور مدد کار شود
هر چه خواهد دل او آن خواست	عالمی را ز ستم جان کاسی
ظلم را قاعده شوم نیست	بار بر کردن مظلوم نیست
دین فروشی و درایت دانست	کفر و رزی و کفایت خوانست
کافی آری و این پنهانست	کز کفایت ده تو کشته دوست
تخم شیرین فکری در شوره	رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظهر آری سوش	تا شکم پر کنی از پیلوش
پیمو رو به که ز کوه نظر نیست	از چراگاه بصد جله گریست
کا و را در نظر شیر برد	تا ز پس ماند او پیروز خورد
دین خود جله بیست دای	ظرفه کرد دینی هم ناشادای
حق سر و گردن دست طبع کرام	خسر الدینا و الآخرة نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند	که همه صاحب تکین بودند
بود شان کار گزاران در پیش	همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود تبع دین کرده	رسم دین پروری آموخته
بر گرفته زمین بره خویش	کرده مرا آت صفا چرخ خویش

گشته از عاقبت کار آگاه	غمو ز خلق و نصیحت کر شای
چون یکی نکته بشای کینه	شاه از آن نکته چو کل شکفته
دل ز آتایش غفلت سستی	زان قبل نکته دیگر جستی

بیت صحبت قبول کردن مر عبد المهریز  
رضی الله عنه از عالم خود که خازن

بیت سال بود

عمر ثانی آن سپهر سخت	کرده در دین بسجده دل
داشت در ستر حرم فرزندان	چون پدر جلد سعادت مند آن
عید شد پیش پر جمع شد	همه پروانه آن شمع شد
اشک از دیده فشانند چو شمع	کای پریشانی عالم تو جمع
باتن عور چو شمعیم	بهر جا به شده جمعیم
نیست از اطلال و اکسوس خشنی	پیمو فانوس کم از پریشانی
تا یکی سرزنش دایه کشیم	سردی طعنه مسایه کشیم
چون عسر کردی فرزندان	بار غم بردن پندید
بنده داشت عجب فرج	کار او خازنی بیت المال



کفتش آور بر از مخزن خوش	خرج یکماه من بی کم و بیش
کار این چند جگر کوسپا	خرجه من بهر که ماه انداز
بند کفتا که تویی ای خواب	بر سر دق دین دیسباج
می ندانم که تراضا کنست	که یکی منفه ذکر خواهی رست
چون خوری مال پسندنا	که بگیری که دهد تا و انرا
عمر آن نکته نیکو چو شفت	آفرین کرد و بفرزدان گفت
روی دراز اوید در کشید	وین سوس دل خود سر کشید
زاکه بی خون جگر پا لودن	نیست امکان بهشت آلودن

مشاجات در احوال از کائنات دولت بر مایا

ای براه طلت پسچی	خالی از ترک مو سحاحوی
آه ازین سیکسیا که زما	بر این بوالهوسیا که زما
جان درین بیجکی خد کنم	در بوالهوسی چند زخم
نیست در هیچ سوس بوی بی	دل مار از سوس سار نیستی
بکه آزا بوا ساز بدل	بوا یی که بود عشق ازل
نه سوا یی که بود میل مال	یا به نیش شرف جاه و جلال

عمر جامی که متاع است سکون	در سواد سوسا شده صرف
که از ان عارضه چری ماست	یا از ان کنج بیزی ماست
تو تش ده که سوا ی تو کند	صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو یابد نظر	بر ساند بکسان زان اثری

عقد سی و هشتم در احوال بر مایا به غایب و در مایا  
شنا سی و شش در احوال بر مایا به غایب و در مایا

ای دین تک فضا کشته یار	زیر تیغ قلم شاه و وزیر
که ز تیغ پستی همچو قلم	فرق سرش شده رنج و الم
که بزخم قلمی همچو تیغ	غرق خون مانده افسوس و غم
جگری گیر بر ندان دوز	بنشین خرم و خندان دوز
پرده تنگدلی ساز کن	داستان کله آغا کن
پنج زخم از اثر تیغ بکن	لوح سان نقش قلم را پسند
نفع شه پیش بود از ضرر	خیر او تیر عم افزون ز شر
شکر نقش چو شکفته مرکز	چون کل از دنی شکفته مرکز
این همه از ضرر او کله پست	خیر من شوز شر او کله پست



کج بی پنج خیزت کی	کل بی خایچیت کسی
کر نشد داور عالم بودی	کار عالم مردم بودی
کر شبان پاس ندارد	کرک از پای دارد
باغبان کر نزد بانک یغ	قرص یخ شود نان کلاغ
تیغ او کر بیان پس نشود	کید یا جوج فنر د نشود
زنج او شاخ سعادت مرست	که از دکام امل میوه خورست
خود او پهنه پسیر غفر	طار حضرت از اینجا زده پر
برتن او زده پر خم و تاب	چشمه سار خونی مدیش ز تاب
تیر او جرخ پران سوی بو	نامه مرک بر جان عسود
بر کانش که زمر گوشه زده است	زوب بعید ظفرت توشه ده است
افرش لنگره دولت	مکش بسته پی خدمت
قد او کر نشود شمشیر	شده در کام کسان کرد در
خلق او کر نشود لطف پس	بکسلد رابطه روح پس
در حضور و شنی عابت ازو	در سفر ایمنی راست ازو
سوی تو ظنی ازو کره کرد	دست ظلم و کران کوه کرد

تخم زوزیت که و متعلق	کنت از باروی سلطان
تاجران رخت که از آرد	سوی شهر ازند شاه آرد
پاسبان ثبت از دوست	حارس روز توبی مزدوست
خویش و بیگانه از وقت	راه و بی راه از وقت
سنت شرع از پیش قوی	شرع دان زو بدی و بدی
مسجد و مین ازو معمرست	دین و دولت از خرابی و دور
این همه کار کرد کار کرد	نیست جز بهر تو چون ز کردی
قدر هر یک که شمر دم شناس	پیش کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یک کار کرد	که پی مزد کند این همه کار
کرد و صد گنج که افشانی	مزد یک روز ادا تو آینه
نیست رفد که گیر دژ شاه	مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه	این همه طعنه بید او که چه
که چه پیش تو بود ظلم نای	شاید آن عدل بود پیش خدا
ای بسا عدل که دارای جان	کرده در صورت ظلمت نشان

کلمات مناجات مومنین علیه السلام و غیره



کتابخانه و نسخه و صورت خطی نویسی

گفت روزی بنا جات کلیم	کای جهان را خداوند بزرگم
برو لم روزن حکمت بکسی	عدل در صورت ظلم نهایی
گفت تا نور حقین نبود	طاقت دیدن اینست بود
گفت یارب بده آن نور را	و انکلی انضیض یقین دورا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین	می نکر قدرت را از کین
موسی اینجا شده و پنهان نشست	منتظر پای به امان نشست
دید که ز راه سواری برسد	چون خضر رخت سوی چشمه کشید
جاء که از بروز غوطه آب	تن فروشت و برآمد بشاب
جاء پوشیده و زین خانه گرفت	راه سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از وی کس	از دل سفره ز دینی برتر
پس از و کودکی آمد از راه	جانب کیش اشاقادگاه
از چپ در است کسی اچون	کیسه بر بود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که ناپیدا	راه چشمه بصا پامایه
آمد و ساق و ضوی به نیاز	بست بر یک طرف احرام نماز

نما که آن کیسه فراش کرده	خیر باد خرد و شکر کرده
آمد و کیسه بجای باز داشت	بهر پریشش سوی کور داشت
کور باد و سخن گفت داشت	ز در و قدر کنان تنی داشت
موسی آن صورت پایل بودید	گفت کای حکمت عشق محمد
آن یکی کیسه پر ز برده	وان دکر ضربت خضر خورده
کیسه آن بر دبرین زخم چراست	پیش شمع خرد این حکم خلاست
آمدش و حی که ای نگه شب	کار ما راست نیاید تقی
داشت آن کودک نورس	مرد را بر کپان کارگری
در عمارت مگر می حد پسوار	کرد و بچند بمر دوری کار
مرد گرفت بنفقا و دوبرد	خردوی بود در آن کس کرد
کور مقول ازین کوری شش	ریخت خون پدر قاتلش
کشتش ام و ز پسر بر قصاص	وز بد روز جزا داد خلاص

مناجات در تقال و نصیحت رعایا و بیعت

ای ز تو اهل نظر تیر بصر	کارت از قاعده عقل بر
غایت کار تو توان داشت	که اسرار تو توان داشت



بس که بختیم درین نکته سوس	این قدر شد ز تو دانسته و
کانه آمد ز دولت در بام	عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود	جز بتعین تو روشن نشود
پایه تیره دلان پست	هر یکی روشنی ست پست
روشنی بخش دل جامی را	کل نشان آب و گل جامی را
زبان دلش شمع منور گردان	زین دمس غایب پرورد گردان
تا از آن نور هدایت برزد	یا ازین عطر غایت برزد
بر حریفان پسندیده خوش	خاصه بر مردمک دیده خوش

بسم الله الرحمن الرحیم در وصیت فرزند ارجمند علی بن ابی طالب  
 حفظ الله تعالی عما یوجب له الخیر و النجاة

ای نال چمن جان و دم	عجب باغچه آب و کلم
توقه العینی و چشم تو تیز	چرخ را کند کن جسم پستیز
توقه الظهیری چشم بودا	بنجم از پستی تویی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا	لغت بر سر دین تاج صبا
سال تو پنج درین دیر سن	از دو پنجاه فزون باد این

زین دو پنجاه ترا سر پیغ	در هنر پنج کشت بر کجی
در هنر کوش که از چهری نیست	کج از پیش هنر چهری نیست
هنری نی که در کج زرت	هنری از دل و جان رنج زرت
وان هنریت نصیب کس	بهره زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی رس	دیله از خوان ادب بازی
فال فرخنده کی از مصحف کبر	مصحفی نور نشان بر کف کبر
جوی ادبی بقراءت کامل	لفظش از حسن ادب حاصل
وحی را کان بود اصل شده	ز و چنان کبر که نازل شده
زبان ز لالت چو زبان کرد	یادگیر آنچه میسر کرد
بعد از آن پست بعبادت کوم	روی جبار تحصیل علوم
حفظ کن مختصری در مرفن	کبر خوشبو کلی از مرفن
هر پستی را که نمی پس نظر	تا ندانی ز پس آن گذر
علم دارد طرق کونا کون	مروارید ضرورت پرو
عمر کم فضل و ادب بیست	کسب آن کن که ترا نیاز است
در ره عشق نیز آن قبول	ست ادب بی ادبی فصل



پایانه جز بر اسپتادی	از که و رات جان آزادی
مجز و محضر او سر دو	بهر از مجزا و محضر او
نخس مایه ادر اک شود	خلقت از صحبت او پاک شود
زیغی لقبش کشته فیه	مجز و محضر او سر دو کرد
نفس از ویل بجای آموزد	طبع از دوی تباه اندوزد
وریکه روی سوی خط	بایدت در ره او سر وسط
خط که از شایبه چست	بهره کاغذ از دور و سیست
خط چنان بر ز قلم رانده	که بیاساید از خواننده
در کف نغز خط خوب رتم	رزق را طره کیده رتم
لیک چندان چو قلم رنج بر	کتب جز خط بود هیچ بر
می گویم سخن شرفش	که خمش با و زبان از نخش
کر شود بحر مکن لب ترازد	ور شود کان مطلب کو ترازد
کیسه خالی کن هر پرست	میل کوری کش بر دیده و رست
رقم دل مکن این سده	ره بخاطر ده این دوسه
دل که باشد حرم خاص خدا	حیف باشد که سود و سوسه

در جوانی کم بی دردی	راه مردی و جوانی
ره که باید بچوانی سپر	کر به پری فکری رنج بر
رنت کار تو بجز بار پی	چون بر منزل پری بر
بره خدمت درویشان	کحل بنشین در ایشان
چون ترا بخت رساند کی	که ترا از تورماند نیغی
دست در دانش او یزد	دامن از صحبت برناخوش
ورنه در کسوت کینا	ساکن بکلبه تنهایی باش
رخت آن بکلبه کن از ترس	بنشین امن ز ترس دهر
بند بر خلق در گفت و شنو	قایل و سامع خود هم خود

کلیات امیر مومنین حسن علیه السلام با آن جوان نزد

حسن آن سبط بنی سروه	طلعتش مطلع انوار سبله
رفت در خانه آن تازه	در ره اهل دل از گرم روان
دید بر خلق خدا در پیسته	وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو زیگیا چیست	مونس حایت تنهایی است
گفت انکس که مقیم دلم است	تخم دل کشته در آب و کلم است



من وادیم درین تنهائی	نیت کن ایمنان کجایی
باز گفتا که درین کاش	مرا بیت متاع خان
گفت چهری که درین خانه است	ترسکاری دل از قند است
کرد این خانه چو کعبه کرم	عیز ازین نیت متاع دگر
باز گفتا که دهد در و دراز	مجلس خوشش حسن بصری ساز
و عطا او پرده غفلت برد	کاسی را از جلیت برد
چون سوی مجلس او می زد	تا از نکته حکمت شنید
گفت ناید بجز از جیبش	حق پرستی بگدیش و گران
ای بد آن بنده که در راهی	پند ناصح دهدش قوت پای
من بیدار سیه خود دارم	کو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات و احوال از نصیحت فرزند نصیحت نفس خود

ای مراد دل تنهائی	مونس وحدت یکتا شد کانی
مایه صحبت تو تنهائی	سایه وحدت تو یکتایی
فرخ انکس که تنهائی است	رخش در عالم یکتایی است
دید در انکس شود کشید	چون ترا دید دگر کشید

بجز تو مقصود ندانم کس را	بلکه موجود نخواهد کس را
گر بخواهد ز دلت خواهد پس	در بکا هر ز غمت کاهد پس
از وصال تو بود باش او	وز فراق تو سزدناش او
حال طایب نکو معلومست	ز اینجاست گفته عجب محرومست
بکش چشم عنایت سوشش	وز همه خلق بگردان روشش
تا بحسرونی خود پردازد	بخصیصت کرنی خود سازد

نغمه سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه  
گرفتار ترست و نصیحت سر و ارادت

جامی این پرده سرایی تاب	چون جس مرز درایی چنان
چند بیوده کنی خوش نغمه	هیچ نگرفت دلت زین جرم
ساز بگشت چه افغان این	تا ربگشت چه دست این
نامه عمر تو قریب رسید	نظم احوال بقطع کشید
سنگ شد قافیه عمر شریف	دم به دم میشودش مرکب
سزنجویی همه شب قافیه جو	تنت از معنی بار یک چو گو
که شوی سوی مقاصد قاصد	باشی آنرا بقصاید صایند



مرح ارباب مناصب کوی	فتح ابواب مطالب بوی
که پی سادہ دلی سازی جا	بر سر لوح بیان حرف جا
که یکے میل غزل پرداز	عشق با طر فغان باز
که پی مثنوی آری زیور	بریکے وزن نزاران کمر
که ز ترجیع شوی بند ش	عقل و دین و افکنی بند پا
کامی از بہر دل غمخوارہ	سازی از نظم رباعی چارہ
کامہ با سم دی از طبع بلند	قطعه قطعہ ز جواسر پوند
کہ بیک بیت ز غم فردوسی	مسم سینہ پر در دوشی
کہ یکے کم بمہمانی	خواہی از کشتہ نامی گاہی
کامی از مثنویہ ماتم دار	وز غم خون و مادام باہی
کہ فلان شاد و فلان میر	ملک و میراث بید خواہی
کہ داری چو نہایت بکران	ماتم خویش برک و کران
پن کہ چون سم اجل او	کرد کردون ز پی فردوسی
بادل شق شدہ چون خار خوش	ماند سر زیر شمشاد خویش
ناظم کچھ نظایے کہ برنج	عد و کچھ رسایند بہ رنج

105

روز آخر کہ ازین مجلس رفت	بکجا دادہ ز کف غفلت
کہ چہ میرفت بہر افسانہ	بر فلک دیدہ بہ خاقانہ
کشت پامال حوادث دہان	لی صد شد چو دہرہ و دہان
انوریکے کو دال افزا	حکمت شرخود پرورا
کو نظیر انکہ چو خضر آب حیات	کلک او داشت روان <sup>طلبات</sup>
ہر کالی کہ سپہامانی داشت	کہ بکف تن سخن رانی داشت
شد ازین دایرہ دیر سیر	آخر الامم ہمہ نقص پذیر
کرد حریفے کہ رقم زدہ	بر رخ شاہ معنی جد
صرصر قدم چو شد حادثہ زرا	آمد آن جہد منبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازہ	ساخت آیین سخن را تارہ
لیک روز و شبش از پیشہ کند	زان بلند ی سوی سستی افکند
پخت از دورہ و کرد سن سال	میوہ باغ جہنم ی بگل
لیک باد اجل آن میوہ پاک	ریخت در خطہ تبریز بجا ک
آن دو طوطی کہ بنویز ثنائ	بود در منہ شکر زبانش
عاقبت سخوہ افلاک شد	خاشاک نفس خاک شد



کام بکش که شکر فانی رستند	یک بیک نادره حرفان رستند
زود بر کرد چو برخواست	زین به حرف که در کشت
کیست که باغ سخن را فانی رست	که ز باد باغ پرشیا فانی رست

کایت عظیم شایسته که در وقت وفات این است

باز هم از سخن بگویند و در سخن معنی و در سخن

چون پسای شایسته تعلیم سخن	را تم تخت تعلیم سخن
خواست کردون که فرو بویید	را تم پیش از تخته خاک
بر سر پستر کین افکندش	پس ساید بر زمین افکندش
لب نوزش ز سخن ناپسته	داشت با خود سخن آسته
همدی بر همنش گوش نهاد	بگوشش نظر موشش نهاد
آنچه از عالم دل یقین داشت	بیکی بود که مضمون این داشت
که بر اظار سخن بگذاشتم	لیک خالی ز همه بر گذاشتم
بر دلم نیست ز سر پیش که	بخیز از حرف ندامت زنی
زانکه دورست درین دیر کین	سخن از معنی و معنی سخن
سخن آنجا که شود دام نای	صید معنی نشود کام نای

75

معنی آنجا که گشته دامن ز	گفت و گورانه دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال	مرغ معنی کنشاید پر بال
معنی آنجا که نهد پای بس	از عبارت توان گشت
پایه قدر سخن چون است	وای طبعی که سخن آید است
لب فرو بند که خاموشی	دل سینه کن که فراموشی

مناجات و استغاثه از خود و بندگان

ای ربای ده بر بیهوشی	مهر بر لب نه سر خاموشی
بهرای تو سخن کویشی	بتمای تو خاموشی
که تو در حرف نهی لطف سخن	بله حرف شود چشم حرف
و بر آفاق زلفی حلقه پیچ	قاف تا قاف شود حلقه پیچ
بعدت اصل همه تمکین	قرب تو مایه بیکر تمکین
دل جامی که بود تنگ از تو	عندلیبی است غم آنک از تو
بال پروازش ازین تنگی ده	نکتهش از کل گیر تنگی ده
دوز از تار فدا دلی او را	بر مان از خود و از خلق او را
عیش از بی میزان ساز نشان	وز کان مهرش باز نشان



تاریخ و هنر خود آزاد	زید اندر کف فضل تو شاد
عین بسم و اقامت از من است که کند کان که بخت	
بند بی بگرند و از خیریت بداند بی و بد گوئی و بداند	
ای ز کلزار سخن فیهامی	وز تماشای چمن فیهامی
بیل دله مشتاق چمن	نکه خوان کشته ز اوراق چمن
بخرد اوراق سخن طلی کرده	رو در اوراق سخن آورده
سرورق کر سخن اینجاست	نسخه صحت رنجست و الم
دیدم بر دفتر جمعیت	الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشارت پس	این خیر جلیس و این پس
دفتر شعر بود در وصف روح	فلاح غنچه کلکهای فتوح
سرورق را که زوی گردان	کل دیگر شکند کرد این
خواهی آن ردق باغ شود	نکستش عطر دماغ تو شود
خاطر اندر مشوب غرض خالی	سمت از صدق طلب عالی
از درون زنگ تعصب بزدا	بر خرد راه تا ملکتی
کند قطره زنان سپهر قلم	پیمو پر کار بجا دار قدم

زن بگرد آوردی معنی را	کردم نقطه و کمره رای
حق معنی بطلب از هر حرف	نیک در و بتک معنی
غوطه ناخونده بدیر باغ	کنند کف صدف کرم خام
اگر افتد ز معاشش پسند	یکی از ده بهمان شوخ پسند
بحر سرچند که کان کمرت	صدف او ز کمر پشترت
اصل معینت منتهی	در عبارت چو قند نقضانی
پسته سرچند که سر پیکوت	به که از مغز در بروی پوت
عیب اگر است کرم و ز پوت	در نه بیوده چو حاسد خود
عیب پوشیت را جاب هم	جنگ الشی معنی و صم
عیب جو بی سر خود کردی	عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط کراف	گاه بر وزن زنی طعن زراف
گاه بر قافیه کان معلوت	گاه بر لفظ که نام معلوت
گاه نابرده سومی معنی	خزده گیرنی تعصب بروی
چون توار نظم معانی دوری	زین قبل سرچ کنی معنی
سرگزارد دل بچکاندی سویی	بر موزونی نام موزونی



مخ تو قایده آهنگ نشد	خاطر ت قایده سانسنگ نشد
پس از انوشستی کیش	دیدم از خواب بپیش
تا کشی کوهری از مخزن غیب	سز فکر ت کشیدی حسب
تا دهم معنی باریکت روی	نشدی ز آتش دل حلقه چو بوی
ببخ این کار زانی سرگز	فهم آن هم توانی سرگز
بر که اینج رویت خم زخم	ورود صد طعنه زنی دم زخم

کایت شهری بار دستان که در باغ و در ده

شهری شد زده دشت بده	تا کشید ز دشت کشت کره
دیدم از انبای دشت تناف	بروش از راه سوی پستان
باغی آراسته چون باغ	بل کر آینه پستی دایع بشت
میوه تازه و تر شاخ شاخ	رودی باغ روان کرده فراخ
غیب و اهرود بهم ریخته	فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنم شاخ انا	سرکش از بوپ و آبی زنگا
تا که کرده در و پر پاریه	پنجو عالی کران پر مایه
نخشبینای دی از کوهر پاک	کرده یا قوت ترا و زه پاک

هر که از غری او کرده صفات	دشمنش کشته پراز جت بنا
شهری القصه چو آن باغ	کا و فیشش چراگاه و پسیه
می نکرد از پس و از پیش کنا	پنجو کر کی که فند در ره کنا
پنجو باد کی که زدشت عشت	میوه با شاخ بکشتی دخت
کنده آنسان زده می سی	که رساندی بد رخت اسبی
و بر بران سبب ز دشت بودی	کردی از پسک کلونخ امدی
بسوی نار چو دست آورد	حقه لعل شکست آوردی
در یکی خوشه ز تاک انگشتی	تاک را پای به خاک انگشتی
ببخو دیماش چو دستان سیدی	بر خود از غصه آن می پیدی
شهریش گفت زمین از یک بوی	کرده بروفق مراد سبکی
گفت من با تو جگویم آخر	وز تو انصاف چو جگویم آخر
نیکی دانه بگل کاشته	نه نالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته کشت	نه درختی ز تو پراسته کشت
نشد از پیل گفت آبله داد	نشدی غرقه بخون آبله داد
آبیاریت بشی خواب بزد	راحت خواب ترا آب بزد



در دولت میت جز این اندیشه	لیکن بخود پسته چو کوه پیشه
کی زرنجم شود آ که دل تو	نیت جز عجب سری حاصل تو
رنج سمدرد که داند سمدرد	شرح آن مست به بیدردان

مناجات در احوال کائنات

ای بلطف انجمن جان آری	تسخیرت چمن دل پرای
دست جودت زازل نخل نشان	تا ابد بر سر ما نخل نشان
کر چه از خار ستم پنا نهم	زیر نخل تو رطب چنانیم
در رطب ریزیت ای نخل کرم	کر کشد خار ستم تنم چو غم
کک جامیت ز نخل شایخی	رنج تازده رطب کست سخی
بشود رین رطب شد امیز	کار محروم در جسد جز سیر
آنگه مان کش رود این کک	یابد این شاخ رطب سیر
چشم دارد که بجای طیش	شد ریزی ز شهادت طیش
وان نفس کش بر دعوی حیات	تنخ ان اجل اسه لات
کنی از ممت رحمت امش	ختم بر خیز کتاب اجلش

ختم خطاب و خاتمه کتاب

دام دلها ز دی از مشک رقم	دامت آثار که ای طرفه رقم
تخته شام سوی روم بر	واسطی نسبت و شامی آری
نور چشمست سواد وقت	نقد عمرست شار وقت
وز صیغه تو در افاق بغیر	مغ جاز است صریح تو صیغیر
که عجب سرعی دست بخل	از بکا پرست ای قاصد دل
خوی چکان قطره زمان مرانی	مرکب کرم عنان میرانی
خیر مقدم زبکی می آری	نامه نام فرا می آری
پنجه شب رخ ماه زدی	این چه نقش است که ناگاه زدی
جلد از طره حوران بشت	بانیقه بر قد این حور شست
کرده از دولت جاوید طراز	این چه حورست درین جلانا
زلف شکینش من ابله زلف	روی زیباش مه اوج شرف
بر میانش کمر خیر الامور	جبه اش فاتحه مصحف نور
قبله حاجت حاجت جوی	مرد و مصرع زدی ابروی
نظر لطف بشاق افکن	چشمش از کل بصیرت روشن
خال او مرد یک چشم نقین	طره اش پرده کش شادون



لب او خورده باد پیچ	در فنون خوانی مردم ده صبح
راستی شکل قدر غنائش	صدق عکس رخ صبح آسایش
کوشش از حلقه اخلاص کرا	وید و عشق برویش کرا
خرد کام زن از دلباش	بچو دار ز غم نه خلقش
جای آمد چو بخت ل سخن	از دعا گوهر خفاش کن
یار باین غیرت حورالین را	شاد و روضه علین را
از دل و دیده مردم دیده دور	بخش تو رفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دیر	زان دیریش شده نامشیر
آن یکی در ره دین شیدای	وان دگر پنج بر صید کای
چشمش از خوش قلمان روشن کن	خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده	وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت جابه	دارش از دست و دلی پاک کانه
اول از خانه زن سونویس	بهر دو کن قلم بیده ریس
بر خط و شعر و قوف از دوی	چشم داران حرف از دوی
صل و وصل کلماتش بجای	فصل پیش نظرش وصل بجای

که دو بیکانه بهم پیوسته	که دو میخانه زخم پیوسته
نقطه اش نه بقا خون حباب	خارج از دایره صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای	شده از زیور رخ پا آرا
ور با عراب شده راه پیر	رسم خط گشته از وزیر و وزیر
کم نوشتت کم و کاه فرو	گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از رخ انکشت	یا فروده ششم انکشت
از قلم باد جدا انکشتش	بلکه انکشت قلم دشتش
دوم انکس که گشته کرک کبوتر	بهر اصلاح نه از سهو و سیر
بتراشد ز ورق حرف صواب	زند از کلک خط نقاش براب
کل کند خار بجای بنشاند	خار را نوبت به از کل داند
بادش آن کرک خنجر کردا	قانع دست تصرف از کل
حسن مقطع چو بود رسم کهن	قطع کردیم برین کنه سخن

ختم اسم لانا با چینی	
مو مولانا عظم المولی	
م	



مجلس تجلیات پروان

مدل تو قدی شب افروز ترست  
مونس فردای تو اود و ز ترست

از انچه هست آنچه درین کانیست  
در آنجا یافتی بی جای نباش

بسم الله الرحمن الرحیم  
قل ان الرسول قد مرنا  
من سال او ری میخیزد

فانیات ابد ز خلدی شریک  
بیکر سوختی بکذب

مونس ساند فوریام عجب  
ازین حاشیه فراموشی

چیت بنما زرد افغان تو اسبیم  
نقش اسم آهونج  
کر و دیک صبا اندر دانه  
قطره قطره بیکد لعل

Süleyman  
Harar Husnu Pa  
1036